

دهه هفتادی

مجموعه داســــتان

سالهای ۱۳۹۰ و ۱۳۹۱

سجاد پورخسروانی

(نسخه‌ی ناشر)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

وَ الْعَصْر
انَّ الْإِنْسَانَ لَفِي خُسْرٍ
إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا
وَ عَمِلُوا الصَّالِحَاتِ
وَ تَوَّاصُوا بِالْحَقِّ
وَ تَوَّاصُوا بِالصَّبْرِ

قرآن کریم
سورهی مکی "العصر"
جزء سیام

فهرست

حبّی حب / ۴

نمازخانه‌ی مرز / ۷

دهه هفتادی، فیلم‌نامه کوتاه / ۱۴

نشانه / ۲۳

آقاجان از قبر می‌ترسد / ۲۵

دعوا چیز بدی نیست / ۲۸

چرا این‌طور شد؟ / ۳۲

اذن دخول / ۳۵

یتیم‌خانه‌ی انوری / ۳۹

ریش‌های مادرانه / ۴۳

تن‌فروش راسته‌ی حرم / ۴۶

ساعت‌ها زود پیر می‌شوند / ۴۷

مناره‌های منامه / ۵۲

حبّه ی حُب

- اولین باری که توجه‌ام را جلب کرد، سر کلاسِ عکاسی بود. یک مانتوی کوتاه پارچه‌ای، از آن‌ها که خیلی شق و رق می‌ایستند پوشیده بود به رنگ سبز تیره. دو تا آستین‌هاش را هم تا آرنج بالا زده بود، پاهاش را روی صندلی دسته‌دار کلاس بغل گرفته بود و مثلاً داشت به صحبت‌های استاد گوش می‌داد. از بقیه‌ی هم کلاسی‌های دختر، یک سر و گردن کوتاه‌تر بود. موهایش را هم جوری کوتاه کرده بود که انگار می‌خواهد قاچاقی جای یک پسر برود مسابقات فوتبال دانش‌گاه. با خودم گفتم: «عجب آدم بی‌خودی!»
- حوصله‌ی دوست پسر و این حرف‌ها را نداشت، اما برای هم رنگی با جماعت هم که شده، دعوت‌مان را پذیرفت. قرارمان بود که شب یلدا برویم حافظیه، که مثلاً حافظ‌خوانی شب یلدا. اما خودمان را که دیگر نمی‌توانستیم گول بزنیم، همه‌ی پسر خوش‌تیپ‌های دانش‌گاه را دعوت کرده بودیم. آیه هم گیر یکی از همین نره‌غول‌های خوش‌تیپ افتاد. خلوت خودشان را یافته بودند و یک سه ربع ساعتی با هم حرف زده بودند. ما هم وقت‌مان به نوشیدن و جک‌های بی‌مزه‌ی هم را شنیدن گذشت. شب که با هم رفتیم خواب‌گاه، با بی‌حوصله‌گی گفت: «این پسرها چه قدر چرت می‌گویند!»
- آخر شب بود، ساعت از ۱۱ هم گذشته بود. یعنی اگر خواب‌گاه پسرها هم که بود، الان می‌بایست در را می‌بستند. چه برسد که خواب‌گاه دخترانه و حضورغیاب سر شب و آمار دادن از ولنگاری دخترها به مادرها و پدرهاشان. مسئول شب که آمد، گفتیم آیه ناخوش احوال است، برای همین خوابیده، همه بالش‌ها را انداختیم روی تخت آیه و پتوی‌ش را هم تا آن‌جا که کلاه‌گیس یکی از بچه‌ها بیرون می‌زد بالا کشیدیم. شانس

آوریدم، نگاهی به تخت نینداخت. انگار از حوصله‌اش خارج بود. آخر شب آیه را از بالکن کشیدیم بالا. بدجوری می‌خندید. یک بوی ناجوری هم می‌داد. نفهمیدیم چش شده. چراغ‌ها را که خاموش کردیم، گریه‌اش را می‌شد توی تاریکی شنید.

- «آه! استاد! گیر نده دیگه». کلاس عمومی اخلاق بود، حاج آقا برقی سر ماژیک را بست، بعد رو کرد به آیه و گفت: «چه فرمودید؟» آیه، همان طور که پاهاش توی بغلش بود، انگار که با حاج آقا حرف نمی‌زند، گفت: «ای بابا! هیچی! با شماها که نمی‌شه دو کلام حرف زد! همه‌ش سرتان را کرده‌اید توی کتاب‌های عهد بوقی و همه دانسته‌تان از زن‌ها مال آدم‌های عصر حجر است. بعد هم یک جوری درباره‌ی زن‌ها حرف می‌زنید که انگار با شیطان دست‌شان توی یک کاسه است.»

- برای یک هم‌چو منی که آن همه سال توی کاردانی، دخترها آویزان می‌شدند، خیلی کسر داشت که یک هم‌چو دخترِ عجیب غریبی بزند توی برجکم و به من بگوید: «خوابم گرفت! چه قدر حرف مفت می‌زنی» و بعد هم بگذارد برود پیش رفقاییش.

- مسئول واحد خواهران، هم کلاسی دو ترم و نیمه‌مان می‌شد. ولی خب معمولاً این تیپ آدم‌ها با جماعت ما کاری نداشتند. یک پنج‌شنبه آمد سراغ‌مان و دعوت‌مان کرد که صبح جمعه برویم کوه‌پیمایی و دعای ندبه، آن هم با بچه‌های بسیج (!) من تا آدم رد کنم دعوت‌اش را، آیه درآمد که «ساعت چند دانش‌گاه باشیم؟». مرا می‌گویی؟ شاخ هام درآمده بود.

- دختر خوبی بود. می‌توانستیم رفقای خوبی برای هم باشیم. من عکاسی کمکش می‌کردم، او تدوین. البته اگر آن حبه‌ی لعنتی می‌گذاشت. مادرش را هم یکی دوبار توی دانش‌گاه دیده بودم. مثل این که خیلی دسته‌گل به آب‌ده بود. مادر بیچاره‌اش، ترمی چندبار می‌آمد، فقط برای تعهدنامه، آخرش هم هیچی به هیچی! روز از نو، روزی از نو، تا دوباره گیر بیفتد. یک پنج‌شنبه، که جا برای اردو زیاد آورده بودیم، زد به سرم که برای کوه‌پیمایی و دعای صبح جمعه دعوت‌اش کنم. توی جمع رفقای‌ش توی سلف بود. همین جوری که بی‌حساب باز کردن روی‌ش دعوت را پراندم، توی هوا گرفت‌ش. خیلی هم خوب برخورد کرد، برعکس رفقای‌ش که حوصله‌ی چادری جماعت را نداشتند. توی اردو، فکر کردم یک چیزی توی‌ش هست، که خیلی قابل است. هیچ‌وقت سر دماغ نبود، تنها یک بار، بعد دعای کمیلی که شب شهادت حضرت علی-یعنی شب قدر- توی حسینیه‌ی دانش‌گاه گرفته بودیم، دیدم خیلی سرحال است. دختر خوبی بود، اگر آن حب لعنتی می‌گذاشت.

- آیه خیلی عجیب شده بود آن شب. من که هم اتاقی‌اش بودم و همه کاره‌اش را توی آن چهار دیواری دیده بودم، نمی‌توانستم باور کنم. یک هم‌چین آدمی، که اگر جلوی‌ش لخت و عور هم راه می‌رفتی، خم به ابروش نمی‌آورد، حالا اصلاً قابل تشخیص نبود. آن گوشه‌ی حسینیه، اگر خوب نگاهش نمی‌کردی، هیچ راهی نداشت که بفهمی آیه است او. نشسته بود گوشه‌ی حسینیه و مثل مادر مرده‌ها پاهاش را توی بغلش گرفته بود و با هر خط دعای کمیل مثل یک کوه آتش‌فشان فوران گریه می‌زد. حتی حال من را هم داشت منقلب می‌کرد. آن شب تنها شبی بود که آیه را نمی‌شناختم. گویی کسی دیگر بود. آیه‌ای جدا از آن همه دودی که تولید می‌کرد توی خواب‌گاه و شری که درست می‌کرد با دوست‌پسرها و دختره‌اش توی دانش‌گاه. اصلاً آیه‌ای دیگر بود. نمی‌دانم، شاید آیه‌ی تطهیر، یا توبه، ... یا نه! آیه‌ی دل‌شکسته‌گی!

- از آن کارهای عجیب‌ش بود. دخترک فال‌فروش را شب آورده بود خواب‌گاه. هر چه پای‌اش شدیم که: «این چه کاری است کرده‌ای دختر! می‌دانی اگر مسئول شب بفهمد چه بر روزگارمان می‌آورد؟»، او فقط جواب داد: «جایی را برای ام‌شب نداشت که بماند، گفتم مهمان ما».

- پدرش مردی سه تیغه بود با یقه دیپلمات، از این رئیس‌مئیس‌ها لابد. مادرش زنی چادری بود. یک برادر کوچک هم داشت که گوشه‌ی پله‌های بیمارستان نشسته بود و پاهاش را در آغوش گرفته بود. ما رفقاییش

گوشه‌ای، رئیس دانش‌گاه و معاون و چندی از کارکنان گوشه‌ای. مسئول خواب‌گاه گوشه‌ای. یک چندتایی از پسرها هم که با ماشین‌شان آمده بودند خواب‌گاه و ما را رسانده بودند بیمارستان، در گوشه‌ای خیلی گوشه‌تر و دورتر. صدای گریه‌ی مادرش بلند شد، هری دل‌م ریخت پایین.

– خیلی داغون بود آن شب. خیلی. حتی یک پاکت بهمنِ پاکوتاه هم جوابش را نداده بود. بعد دست کرد توی کیف دستی‌اش و یک پاکت سفیدِ مقوایی درآورد. یک حب توش بود. نمی‌دانم چه. درش آورد و گذاشت دهان. نیمه‌های شب، دیدم تخت دارد تکان می‌خورد، من طبقه دوم تخت‌ش می‌خوابیدم. سریع از تخت پریدم پایین. دیگر بچه‌ها هم بیدار شده بودند، چراغ‌ها را روشن کردیم، به تشنج افتاده بود، از گوشه‌ی لب‌هاش هم کف می‌آمد.

نمازخانه‌ی مرز

نالهِ و فریادِ جوانِ کِ کوچهِ را پر می‌کرد، اما هر چه قدر هم که ناله‌اش بلند می‌بود، به پای صدای بلندگوی هیئت نمی‌رسید. بلندگو بلندبلند می‌گفت: «ابصالح، یا ابصالح یاد ما هم باش، هر کجا رفتی، یاد ما هم باش، نجف رفتی کربلا رفتی، کاظمین رفتی یاد ما هم باش» و ناله‌ی جوانِ کِ هم‌چنان بلند بود. خم شده بود سمت آسفالتِ کفِ کوچهِ و دست‌ش را گذاشته بود روی زمین. بدجوری خون از شقیقه‌اش شره می‌کرد روی آسفالت. یکی از آن‌هایی که دوره‌اش کرده بودند محکم زد توی پهلوی جوانِ کِ و گفت: «تنِ لَش تِ رو بردار لعنتی، همه‌ی کوچهِ رو نجس کردی». دیگری‌شان گفت: «ما برا آقا تو این کوچهِ گوسفند زمین می‌زنیم، نامبارکه که خون نامبارکی مثل تو بریزه تو این محل». یکی دیگرشان از سمتِ راستِ جوانِ کِ، این‌بار محکم‌تر از قبل زد توی پهلویِ راستِ جوانِ کِ، طوری که جوانِ کِ تعادلش را از دست داد و به پهلویِ چپ افتاد کف آسفالت، بعد سرش را نزدیکِ جوانِ کِ کرد و گفت: «ماله کدوم هیئتی نره‌خر؟ کی بهت گفته که این شبِ جمع‌ه‌ای برینی تو مجلسِ ما؟». یکی دیگرشان مویِ جوانِ کِ را گرفت و با تحکم گفت: «هان؟ داره ازت سؤال می‌کنه؟ کری؟». همان که آخر بار زده بودش ادامه می‌دهد: «بینم! نمی‌دونستی که بچه‌های کلانتری عدالت‌آباد، پابندِ این هیئت‌ند، هان؟ ... الاناست که پیداشون بشه! اون وقت مغور میای که کی بهت گفته ام‌شب برنامه‌ی ما رو به هم بریزی!»

دیگر ناله‌های جوانِ کِ بند آمده بود. سعی می‌کرد خودش را جمع و جور کند، هیئتی‌هایی که دوره‌اش کرده بودند، ولش کردند و دست از زدنش برداشتند. گذاشتند بنشینند و تکیه بدهد به تیر چراغ برق. دو تاشان که معلوم بود کاره‌ای هستند، برمی‌گشتند سمتِ هیئت. دو تا لباسِ پلنگی ماندند و یک لباسِ مشکی که باهاشان حرف می‌زد. مثل این که داشتند از او حرف می‌زدند.

نورِ ماشینِ کلانتری می‌پیچد توی کوچهِ پشتِ هیئت. آژیرشان را خاموش کرده‌اند. یک مأمور و دو سرباز پیاده می‌شوند و جوانِ کِ را دست‌بند زده، سوار ماشین‌ش می‌کنند. سربازی که معلوم است تازه خدمت است به بسیجی‌های هیئت می‌توپد که:

«شما چه کاره‌اید که جوان مردم را زده‌اید؟ می‌گرفتیدش صبر می‌کردید ما بیاییم، به چه حقی...» که مأمور مافوقش می‌پرد توی حرفش و می‌گوید: «این فضولی‌ها به تو نیامده سرباز. تو این یارو رو نمی‌شناسی. دفعه اولش نیست که، هفته‌ی گذشته هم سر دعای ندبه بلند شده بود و مردم را به توپ هذیان‌هایش بسته بود. ازش آمار داریم، یکی دو ماهی است که کارش همین شده. از محله‌ی خودشان - سعادت‌آباد - بگیر و برو تا امامزاده تا بیا این‌جا، کار ماهی‌اش شده. پسر معلوم نیست چش هست. مجنونه، دیوونه است، چشه. «بعد از بسیجی‌ها تشکر می‌کند و برمی‌گردد سمت ماشین. ماشین از کوچه عبور می‌کند و آرام، در حالی که حالا نور چراغ آژیرش را هم خاموش کرده، از آن جا دور می‌شود. صدای مداح هم چنان توی کوچه می‌پیچد که: «العجل! العجل! یا اباصالح! العجل! العجل!...»

هفته‌ی اول، پدرش آمده بود سراغش. باورش نمی‌شد که یک روزی پای پسر سربه‌راه‌اش به کلانتری باز شود. از پدرش تعهدنامه گرفته بودند و آزادش کرده بودند. آن دفعه، برای به هم ریختن مجلس عزاداری امام حسین بود که گرفته بودندش. بعد مجلس، رفته بود و میکروفون را از مداح گرفته بود و شروع کرده بود به هذیان گویی. گفته بود که امام زمانی در راه نیست. گفته بود، امام حسین را هم، به خاطر عملش کشتند، و به‌شان توپیده بود که شما اما اهل علمید تنها، و نه مرد عمل. دفعه‌ی دوم، سر دعای ندبه گیر افتاده بود، وسط دعا بلند شده بود و گفته بود انتظار یعنی اجتهاد، انتظار یعنی حرکت، یعنی بی‌قراری، یعنی یک گله آدم که خواب و خوراک نداشته باشند، یعنی محله‌ای که از معاش روزش پرت افتاده باشد سمت گشتن. یعنی یتیمی! یعنی کسی که بگردد دنبال والد. یعنی امام‌جو، نه امام‌گو. یک بار هم نماز جمعه، وسط خطبه‌ها از آن پایین بلند شده بود و خطاب به امام‌جمعه پرسیده بود که آیا می‌داند امام کجاست؟ و وقتی که امام‌جمعه گفته بود نه، او هم گفته بود که پس چرا حرف مفت می‌زنی؟ بیا پایین که با هم برویم دنبالش. یک بار سر جشن میلادش، زده بود به سرش و دیوانه‌وار وسط معرکه‌ی شربت‌دهی و آهنگ‌های تولد خفن زده بود زیر گریه و از هر کس که رسیده بود، آدرس امام را پرسیده بود. بعد هم به هر ماشینی که برای شربت می‌ایستاد، می‌گفت: «دریست، خانه‌ی امام». این گذشته بود، تا این‌که خانواده‌اش به فکر افتاده بودند که بفرستندش جمران. اما جمران هم دو هفته‌ای بیش‌تر دوام نیاورد و برش گرداندش شهر. با دو تا نگهبان برای تحویل دادنش به مریض‌خانه‌ی روانی‌ها. یعنی همان دیوانه‌خانه‌ی خودمان. اما یک هفته هم بیش‌تر توی دیوانه‌خانه دوام نیاورد، همه‌ی دیوانه‌ها را متحد کرده بود برای پیدا کردن امام. پزشکان هم همه تأیید کرده بودند که طرف نظام منطقی قوی‌ای دارد، و اگر این رفتارهایش دیوانه‌گی هم باشد، از سر عمد است، نه واقعی. از آن جا هم مرخصش کرده بودند. حالا، این شب آخری، سر شهادت امام حسن مجتبی، یک مداحی را آورده بودند هیئت عدالت‌آباد که هی از امام زمان روایت می‌گفت و وعده می‌داد که اشک آن شب‌شان را او خود پاک خواهد کرد، آن هم جلوی همان در و همان موقع، پسرک هم رفته بود و التماس کرده بود که اگر جای امام را می‌دانند، به او بگویند. آن‌ها هم ریخته بودند سرش و با مشت و لگد از هیئت انداخته بودندش بیرون.

حالا نه پدرش کاری به کارش داشت نه خویشی، و نه رفیقی برایش مانده بود که در سلامت عقل او شک نکرده باشد. در ضمن این که اوضاع هم خیلی وخیم بود. نمی‌شد کار را طول داد، توی زندان هم ممکن بود قشقرق به پا کند. برای همین هم فرستاده بودندش بازداشت‌گاه انفرادی تا قاضی، همان شب، بی‌محاکمه بیاید کلانتری و حکمی برایش صادر کند. سرش درد می‌کرد. خون نصف صورت و ریش‌هایش را قرمز کرده بود، اما باز جای شکرش باقی بود که تنها زخمی شده بود و سری از او نشکسته بود. تنها خون داشت و درد، اما خیلی خطرناک نبود. دلش گرفته بود. هم درد، هم دل‌تنگی. گوشه‌ی بازداشت‌گاه سه چهار ساعت می‌شد که خشک زده نشسته بود و پاهایش را در آغوش گرفته بود. دلش تنگ بود و دل‌تنگی‌اش، اشکش را در آورده بود. نگهبان صدایش زد: «آهای! امام‌یاب! پاشو! قاضی اومده!».

بلند شد. درد تیزی در طول استخوان پایش کشیده شد و بالا رفت. مثل خواب رفتن پا بود، اما معلول چیزی دیگر. از سلول تاریکش بیرون آمد. نور مه‌تابی سالن چشمش را زد. لنگان‌لنگان و آهسته، کنار دست سرباز رفت تا اتاق مسئول پرونده. قاضی، یک مرد ریشوی خاکستری‌تم بود. با هیکلای لاغر و استخوانی. عاقل‌مردی بود، پنجاه ساله. قاضی، روی صندلی روبه‌روی سرهنگ نشسته بود. به محض دیدن جوان، سرش را بالا آورد و از پس عینک روی دماغش، به جوان نگاهی انداخت. لبخندی

زد و به تعارف دست، اشاره کرد به نشستن. سرباز، بیرون رفت. قاضی نگاهی به سرهنگ انداخت. او نیز از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت. حالا تنها قاضی توی اتاق بود و جوان. قاضی گفت: «چطوری جوان؟». جوان لبخندی زد و گفت: «روبه راه». قاضی هم چنان که سرش پایین بود، گفت: «رو به کدام راه؟». جوان گفت: «قلبم خسته است». قاضی، سرش را بالا گرفت، نگاهی به جوان زد. لبخند مطمئنی روی لبهاش نقش بست. بعد کاغذ زیر دستش را برداشت و داد به جوان. جوان کاغذ را گرفت. قاضی گفت: «حالا به پاهات بگو، این راه را بروند». جوان برگه را بررسی کرد. ناامیدانه به قاضی گفت: «تبعید؟». قاضی گفت: «حکم قانونی اش این است». جوان پرسید: «حکم حقش چه؟». قاضی در حالی که کیفش را می بست و بلند می شد گفت: «آن را از قلبت بیس». بعد دستش را برد جلو تا با جوان دست دهد. جوان ناباورانه و مردد، در حالی که آهسته دستش را جلو می برد، به چشمان قاضی خیره شد. توی تمام این مدت، این تنها چشمانی بودند که به نظرش آمد واقعاً مطمئنند از حرفی که می زنند و حکمی که صادر می کنند. دست قاضی را گرفت. دست محکم و گرمی بود. سریع اما بدون عجله. «مطمئن»، به ترین تعریفی است که می شد به کار برد.

با یک لندرو سبز نظامی می بردندش. روستا، تا مرز کوهستانی خسروی، یک بیست-سی کیلومتری بیش تر فاصله نداشت. اول از همه بردندش کلانتری روستا. معرفی اش کردند. بعد، یک اتاق سقف چوبی، توی تنها مسافرخانه‌ی روستا. تا یک هفته اش را مخارج زندگی، پای دولت بود. بعد آن اما بایستی یک کاری چیزی برای امرار معاشش پیدا می کرد. سربازها هم از همان راهی که آمده بودند برگشتند. یک دست لباس خاکستری هم راهش بود و یک تفسیر قرآن تک جلدی. شب را همان جورنشسته گوشه‌ی اتاق، تکیه داد به تخت و به روزگار گذشته اش فکر می کرد. این که همه‌ی آن اتفاقات چه طور به این سرعت و با این شتاب برایش رخ داده بود. هنوز هم برای خودش غریب می زد این که چه طور ناگهان طلب امام برایش شده بود همه چیز. او هم مثل باقی آدم‌ها سرش به کار خودش گرم بود و توی آش خور خودش، نوش غفلت می خورد. چه طور یک‌هو و یکباره، معنای انتظار را یافته بود و بی قراری امانش را بریده بود، نمی دانست. مگر چه می شد که آدمی مثل بقیه‌ی اهالی ایمان، یک وعده ندیده بزند و سه وعده دعای فرج و بعد هم خیالش راحت، که امام را راضی کرده. اصلاً چه می شد که برای آدمی امام هم یک چیزی مثل خدا دست نیافتنی و هم چنان افسانه‌ای بزند و تنها دل خوش باشد به مسلمانی موروثی اش. اصلاً چه کسی امام را باور داشت؟ چه کسی حضورش را باور می کرد؟ همه مثل خود سابق او، بی که وقتی از اوقات فکری مبارک خود را مشغول وجود شریف او کنند، تنها بسنده کرده بودند به این که یک نام را همراه عاداتشان یدک بکشند. خب، چه اشکالی داشت؟ ... نه دردی داشت، نه فحش و ناسزایی، نه طردی داشت، نه غربت و تبعیدی. و پس این همه برای چه حادث شده بود؟ ... مگر آن جمله چه داشت، که برای همه عادی بود و نهایتش دو سه قطره اشک در می آورد و برای این جوان این قدر، آیت شده بود؟ ... مگر راز این جمله چه قدر، سیر بود و غم‌گین که آدم را بی قرار می کرد و بی آرام. ... مگر توی این جمله که «اگر به اندازه‌ی شیئی از زندگی تان که گم می شود و دنبالش می‌گشتید، دنبال من می‌گشتید، مرا می‌یافتید». چه بود که دو روز پشت سر هم، گریه کرده بود تا از حال رفته بود؟ ... اصلاً منبع چندان معلومی هم نداشت این جمله ... یک جمله‌ی احساساتی نامعلوم ... و نسبت داده شده به امام. شاید هم از سر بی کاری بود که علم ول گردی راه انداخته بود این پسر ... اما ... او که هم کار داشت، هم درس می خواند و دانش گاه می رفت، هم اخلاقش به جا بود و پدر و مادر را تکریم می کرد، هم توی بسیج بود، هم توی هیئت بود، هم جانماز مسجد می شست، هم پای منبر سخن رانی می نشست، هم در فکر ازدواج بود، هم ... هم ... اگر تنها همین جمله را مثل باقی مردم، زیر سبیلی از دست غیرت دینی اش رد می کرد، حالا کارش به این جاها کشیده نمی شد. در فرسوده گی درد، لبخندی زد و سرشار از رضایت از آن چه تا به حال کرده بود، سرش را تکیه داد به بالشی که روی تخت، کنار شانهاش بود و همان طور به خواب فرو رفت.

مسافرخانه، دو طبقه بود، یک طبقه اش، قهوه‌خانه، با تخت‌های چوبی مفروش، که دیزی سرو می کرد و تخم مرغ صبحانه، و طبقه‌ی دومی، که با پله کان چوبی، منتهی می شد به یک راهرو و چهار اتاق یک متر در دو متر دو یا سه نفری. صاحب کافه، که صاحب مسافرخانه هم می شد، پیرزنی بود از اهالی روستا. سرزنده و قد کوتاه، با همان چهره‌های زنده و شیرهیکل گرد.

فارسی را خوب می‌دانست، البته با لهجه‌ی کردی. دل‌رحم بود، اما استوار. هیچ‌وقت کسی از زیر دستش دزدی نمی‌کرد، و هر که هم می‌کرد، می‌دانست که گرفتار نه شدنش، از صاحب کرمی صاحب کافه است، نه از زرنگی خودش. و هر که هم دست کج بود، از بارِ خجلتِ صاحب کافه، توبه کرده بود. کسی توی کافه سیگار نمی‌کشید، و با این که نصفِ اهالی آن روستا را مردهای سبیل کفلتِ کُرد تشکیل می‌دادند، و آن‌ها هم جمله‌گی سیگاری، و کافه هم پاتوقِ جمله‌گی‌شان، اما به احترامِ پیرزن صاحب کافه، هیچ‌وقت آن‌جا از سیگار خبری نبود. تنها دو سه قلیان کهنه بود و تنباکوی محلی که خودِ پیرزن هم گه‌گاهی که یادِ پسرِ شهیدش می‌افتاد می‌کشید. پیرزن، سینی‌ای برداشت و تکه نانی و تخم‌مرغی، صبحانه‌ی جوان، برداشت و رفت طبقه‌ی دوم، درِ اتاقش. در زد و بعد آهسته، دست‌گیره را چرخاند و وارد اتاق شد. پسر هم چنان نشسته، خوابیده بود، دست‌هایش آویزانِ شانه‌ها، و سرش بسته شده با دستمالی. پیرزن نگاهی از سر شفقت به جوان انداخت. رفت کنارِ تخت و سینی را گذاشت روی تخت. خواست برگردد که دید جوان ک چیزهایی می‌گوید، در خواب. صدایی چون ناله از حلقش بیرون می‌آمد و مرتب نفس‌نفس می‌زد. سرش را برد نزدیکِ دهان پسر.

• چه‌طور؟ چه‌طور؟ ... من غریبه‌ی این شهرم. شما را چه‌طور پیدا کنم؟

پیرزن، شانه‌های پسر را تکان داد. چندبار. ناگهان پسر از خواب پرید و نگاهش افتاد به پیرزن. پیرزن عقب‌عقب رفت و راست ایستاد. پسر هم چنان جملاتش را آهسته زیر لب تکرار می‌کرد:

• چه‌طور؟ چه‌طور؟

نفس‌نفس می‌زد و خیسِ عرق شده بود. هر لحظه صدایِ نفس‌های بلندتر می‌شد. پیرزن هم چنان متعجب ایستاده بود و جوان را نگاه می‌کرد. جوان به یک‌باره زد زیر گریه. انگار، وجود پیرزن را احساس نمی‌کرد. بعد هم خم شد سمت زمین و در حالی که به زمین چنگ می‌زد، ناله می‌زد و گریه می‌کرد. پیرزن، بی‌که سؤالی بکند یا چیزی اضافه، از همان راهی که آمده بود برگشت پایین. دلش گرفته بود. جایی دورن قلبش، دلش با پسر هم داستان بود. دلش برای‌ش می‌سوخت. پسر، او را یادِ پسرِ خودش انداخته بود. هوای گریه پیدا کرده بود. با قدم‌هایی سنگین رفت پایین و یک قلیان را برداشت و رفت نشست گوشه‌ی کافه، کنارِ پنجره‌ی رو به کوهستان و شروع کرد با خاموشی، قلیان کشیدن. چند نفر توی کافه، تمام نگاه‌شان متوجه پیرزن بود. یکی از سبیل چخماقی‌ها به دیگری گفت: «به گمانم دوباره یادِ پسرش افتاده! ...». جمع صدایشان را قطع کرده بودند و در سکوتی غم‌ناک تنها صدای قُل قُلِ قلیان می‌آمد.

حوالی عصر، پسرک آمد پایین. قهوه‌خانه خالی بود. پیرزن هم داشت ظرف‌ها را توی ظرف‌شویی پشتِ پیش‌خوان می‌شست. پسر، آرام رفت و روی یک از تخت‌های چوبی نشست و خیره شد به کوهستان. پیرزن بعد از چندی، متوجه او شد. سریع، یک تکه نان و پیاز و سبزی با گوشتِ کبابِ ظهر، گذاشت توی یک سینی و آورد برای پسر. روی تخت نشست کنارش و گفت: «به‌به! جوان بالاخره قابل دانستی، آمدی پایین. خواب بودی؟ صحت خواب.» جوان که تازه متوجه پیرزن شده بود، دست و پای‌ش را جمع کرد و گفت: «سلام. خسته نباشید. ممنون. خواب نبودم. داشتم فکر می‌کردم» بعد انگار چیزی یادش آمده باشد ادامه داد: «راستی، بابتِ صبحانه ممنون، دست‌تان درد نکند. گرسنه‌ام نبود اما. دست نخورده، هنوز بالاست» بعد نیم‌خیز شد که بلند شود: «الآن می‌روم می‌آرمش براتان». پیرزن، دست گذاشت روی پای جوان و گفت: «نمی‌خواد جوان! بشین حالا! ناهار نه خوردی، ناشتا هم که می‌گی نه خوردی! بیا برات از ناهار ظهر نگه داشته‌ام، بیا بخور، ضعف نه کنی.» پسرک، تشکر کرد و آرام شروع کرد به خوردن. تکه‌ای نان برگرفت و بدون کباب، با سبزی گذاشت دهانش. پیرزن برای‌ش لقمه‌ای با کباب گرفت و گفت: «بگیر جوان! کبابش حلال است. بخور، نمک گیر نمی‌شوی!» جوان لقمه را از دست پیرزن گرفت. منتظر ماند تا دهانش خالی شود، بعد هم چنان که لقمه در دستش بود، گفت: «کربلا ... مرز کربلا این نزدیکی‌هاست؟» پیرزن از پنجره، اشاره کرد به سمتی از کوه: «غیر رسمی‌اش آن‌جاست. نظامی هم کم دارد. تنها یک قلعه‌کی، با دو سه تا پاس‌بان تبعیدی دارد.» بعد رو به جوان کرد و گفت: «راستی ... برای چه تبعیدت کرده‌اند؟» پسر لقمه‌ی دوم را قورت داد و گفت: «آبش خورم دست نه‌خورده مانده بود، گفتند، حرام می‌شود، بدهند به دیگری. ما را هم فرستادند این‌جا، کمک دست فراموشی». پیرزن که از حرف‌های پسر چیزی متوجه نشده بود گفت: «پسر من هم توی مرز شهید شد. البته نه این مرز. عجیب است، کسی که تا

به حال پایش را از کوه و کمر آن ورتر نگذاشته بود، توی یک مشت خاک و رمل شهید کردند. اما کلی جوان همان موقعها بودند که از شهر می آمدند این جا و بدون کردی بلد بودن، این جا شهید می شدند، اگر خواستی می برمت گل زارشان. برای پسر هم یک قبر این جا درست کرده ام، هر چند جنازه اش حالا حتماً دل مادر دیگری را گرم می کند. این جا هم البته چند تا گم نام داریم. البته این ها همه شان گم نامند. یعنی وقتی هم که بودند ما نام شان را نمی دانستیم. گم نام آمدند، گم نام کشته شدند و ما هم گم نام خاک شان کردیم، کسی هم هیچ وقت نیامد سراغ شان.» پسر می گوید: «شاید این قسمت همه گم نام هاست، این که بیایند توی روستایی که حتی اسمش توی نقشه هم پیدا نمی شود.» پیرزن ادامه می دهد: «البته ما نگذاشتیم غریب بمانند، همه ی مردم روستا کس شان بودند. زمان حمله ی عراقی ها، نصف مردم روستا را به خاطر پناه دادن به همین جوان ها کشتند.» . پسر زیر لب زمزمه می کند: «گم نامی تنها برای شهرت پرستان دردآور است و گرنه همه ی اجراها در گم نامی است.» پیرزن سریع می پرسد: «چه؟» . جوان به پیرزن نگاهی می کند و می گوید: «سید مرتضی آوینی.»

قلعه ی مرزی، جایی است برای تبعیدی ها. هر که از هر کجا که دیگر به درد شهر نه خورد، می فرستندش آن جا. به نوعی همه ی آن ها که مرزنشینند و پاس مرز، لایه هایی از جامعه ستیزی را در خود دارند. این را جوان ک بعد از گیرافتادن در مرز عراق فهمیده بود. پیرزن، راه را شبانه نشان داده بود و التماس دعا گفته بود، بقچه ای هم خوراک هم راهش کرده بود. اما توی مرز، گیر همان پاس مرزهای تبعیدی افتاده بود. یک گردن کلفت سیگاری. با رکابی هم می گشت توی منطقه برای کشیک. قلعه، شامل یک محوطه ی اصلی می شد با دو سه تا اتاق بدون در که بعضی را با پرده پوشانده بودند. و یک برجک سنگی مدور. کمی هم آن طرف تر، نزدیک مرز، در وسط کوه، یک دکل نگهبانی زده بودند. یک نمازخانه هم درست کرده بودند، سه متر، در سه متر. کار خودشان بود، با سنگ و ملات کوهی. کفش را هم با حصیر دستفبافی که یکی شان از یکی از روستایی ها براشان آورده بود فرش کرده بودند. یک گودی هم به جای محراب. پاس مرز، اسلحه اش را گرفته بود سمت جوان:

- ایرانی هستی یا عراقی؟ کردی یا فارس؟ قاچاق چی هستی یا زائر؟ فراری هستی یا پناهنده؟ می ری یا میای؟ جوان با دستش که پشت سرش گرفته بود، اشاره کرد به سمت عراق:
- می روم زیارت، کربلا...

پاس مرز می گوید:

- خُب مثل بچه ی آدم می رفتی. با کاروان. پول نداشتی یا زیاده هوایی هستی؟ جوان می گوید:

- هیچ کدام... تبعیدی هستیم... اجازه ی خروج از روستا را ندارم.

پاس مرز، نگاهی به جوان ک می اندازد، اسلحه اش را پایین می آورد، لبخندی می زند، بعد می گوید:

- پس هم صنفیم... خیلیه خب. دنبال م بیا ...

جوان دنبالش راه می افتد. پاس مرز ادامه می دهد:

- حالا واسه چی هم شهری شدی؟
- قصه اش طولانی است.

پاس مرز خنده ای می زند و می گوید:

- طولانی، آن راهی بود که تو می خواستی بروی. ... بیا ام شبه را می برمت قلعه، فردا ببینم چه کار باید باهات بکنم. هر دو به سمت قلعه راه می افتند. جوان کوله اش را دستش گرفته و ناامیدانه هم گام پاس مرز می رود. نمی داند چه کند. به فرار هم درست نمی تواند فکر کند. آخر توی منطقه غریب است و به راحتی گیر می افتد. یاد حرف قاضی می افتد: «به راه دلت برو جوان.» دلش کمی آرام می گیرد. آخر هر چه که باشد به راه دلش می رفته، و خب پس دیگر چه باک؟ می رسند به قلعه. یک جوان ریشو با لباس خاکی می آید پیش وازشان. پاس مرز رو به جوان می گوید:
- توی مرز، آن طرف گرفتیمش. ... تبعیدی است مثل خودمان ... داشته می رفته زیارت.

جوان لباس خاکی، نگاهی به جوان ک می اندازد. بعد دستش را می برد جلو و با او دست می دهد:

- یک ام شبه را مهمان ما باش. فردا راهیت می کنیم ...

جوان با ناباوری می گوید:

- یعنی برم نمی گردانید؟

جوان لباس خاکی، با لبخند جواب می دهد:

- ما چه کاره باشیم که زائر آقا رو برگردونیم!!!

بعد رو می کند به پاس مرز و می گوید: «بچه ها تو نماز خونه اند، برو، می خواهند سهمیه ی سیگار هر کس را معلوم کنند.» جوان ک تعجب می کند. اما به روی خودش نمی آورد. پاس مرز می رود. جوان ک از جوان لبای خاکی می پرسد: «شما نمی روید؟». جوان جواب می دهد: «من؟ نه من سیگاری نیستم. ... ول کن! بیا برویم، من می خواهم آب بیاورم. این جا که لوله کشی ندارد، بایستی بروی از پایین دره، آب بیاوری. خیلی دور نیست. ... البته اگر خسته ای برو تو قلعه ...» جوان ک سریعاً می گوید: «نه! ... نه! .. اصلاً. برویم.» جوان ریشو، می رود سمت منبع آب. کنار آن، روی درخت، دو تا دبه ی پلاستیکی است. یکی را برمی دارد و دیگری را می دهد دست جوان ک. با هم به راه می افتند. چراغ شارژی را هم می اندازد گردن خودش و راهی می شوند سمت دره.

توی راه جوان ک اول خجل، بعد این پا و آن پا می کند و می گوید: «می بخشید! جسارت نباشد! می توانم یک سئوالی بپرسم ازتان؟». جوان ریشو در حالی که مواظب جلوی پایش هست می گوید: «حتماً بپرس.» جوان ک می پرسد: «این بنده خدایی که ما رو گرفت، به نظر می آمد از شما درجه اش بیش تر باشد، اما چه طور گذاشت شما درباره ی من تصمیم بگیرید؟». جوان لبخندی می زند و می گوید: «تبعیدی جماعت، سر و ته نداره. درجه رو ما تو همون پادگان هامون جا گذاشتیم و اومدیم. این جا ما همه با هم برادریم. ... اینی هم که حرف ما رو قبول کرد واسه خاطر اینه که نظر خودش هم همین بود، فقط نقش پلیس خوبه رو دادند به من» بعد جوان رو می کند به جوانک و می پرسد: «تو ماجرات چیه؟ تبعیدی واسه چی؟ البته اگر دلت می خواد ...». می رسند پای آب. جوان خم می شود و یکی از دبه ها را می کند توی آب. جوان ک هم به تقلید. جوان ک می گوید: «یه گشمده داشتیم که جاش رو اشتباهی گرفته بودم. فکر می کردم تو هیئتی، مسجدی، ... چه می دونم، شهر، پیدا می شه، ... اما انگار، خدا هم با شهر قهر کرده، چه برسه به گمشده ی ما.» جوان می نشیند روی سنگی کنار آب. و درحالی که سر دبه را می بندد می پرسد: «حالا فکر می کنی گم شده ت رو تو کربلا پیدا کنی؟». جوان ک می گوید: «نمی دونم! فقط دلم گفت برو، ... و من هم خواستم که برم.» بعد رو به جوان ریشو می کند و می گوید: «شما چند نفرید؟ ماجراتون چیه؟» جوان می گوید:

- ما هم مثل خودت یک مشت تبعیدی هستیم، منتها از نوع نظامی اش. هر کدوم از این بچه ها هم یه ماجرای دارند.
- خود شما؟

- من؟ ... من ماجرام خیلی کش دار نیست. یه شب، تو پادگان، زمان خروج ممنوع از خواب گاه. یکی از سربازای خواب گاه، تب و لرز گرفته بود. منم گفتم برم یه سطل آب بیارم با دستمال بزارم رو سرش تا خنک بشه. می خواستم از در برم بیرون که سرباز دم در جلومو گرفت. منم بهش گفتم برو بابا. رفتم سطل رو پر کردم و برگشتم که دیدم چراغای خواب گاه روشنه. فهمیدم که سربازه کاری کرده. رفتم تو، دیدم همه رو بر پا کردن و اون سرباز تبادر بدبخت رو هم با زیرپوش و زیرشلواری، مجبور کردن که وایسه. سرهنگ اومد جلو و به من گفت، به خاطر این گوساله، قوانین من رو می شکونی؟ بعد هم سطل رو از من گرفت و تمام آبش رو خالی کرد روی همون سرباز مریض بی چاره. منم طاقت نیاوردم و با مشت گذاشتم تو دهن سرهنگ. اونام نامردی نکردن و من رو گرفتن و بردن تو اتاق سرهنگ و با مشت و لگد افتادند به جونم. حالا هم در خدمت شمام. یه تبعیدی.

جوانک توی چشم های جوان ریشو خیره شده بود. بعد مدت ها یک نفر را می دید که حس می کرد با او خویشی ای دارد. پرسید:

- کس دیگری هم هست؟

جوان جواب داد:

• به غیر از ما، یک طلبه‌ی عرب هم هست، که هر چهارشنبه، از یکی از روستاهای عراق می‌آید این ور و با لهجه‌ی زیبایی برامان دعای کمیل می‌خواند. بعضی وقت‌ها هم دعای ندبه. سحرها هم دعای عهد. بعد هم می‌رود روستا پیش پیرزن مسافرخانه‌دار. گویی خویشی‌ای با او دارد، یا چه می‌دانم، آشنایی‌ای. از وقتی که نمازخانه را بنا کردیم می‌آید. امشب به گمانم باید بیاید.

دبها را پر می‌کنند و برمی‌گردند سمت قلعه. جوانک از جوان جدا می‌شود و می‌رود نمازخانه. نماز مغرب و عشاءش را نه‌خوانده است. و وقت نماز شب است. همه‌ی پاس‌مرزها رفته‌اند توی قلعه و خوابیده‌اند. نوبت کشیک هم با همان جوانک ریشی لباس خاکی است. جوان می‌رود توی نمازخانه. وضو را کنار چشمه گرفته. می‌نشیند به نماز خواندن. نمازخانه‌ی عجیبی است. بدجور هوای گریه به آدم می‌دهد. نمازش را می‌خواند. توسل را شروع می‌کند. می‌رسد به آخرین معصوم. گریه‌اش می‌گیرد، قیام می‌کند. دست می‌گذارد روی قلبش، می‌خواند: «یا وصی الحسن والخلف الحجه ایها القائم المنتظر المهدی یابن رسول الله. یا حجه الله علی خلقه یا سیدنا و مولانا، انا توجهنا و استشفعنا و توسلنا بک الی الله و قدمناک بین یدی حاجاتنا، یا وجیهاً عندالله ...» از ته دل اشک‌فریاد می‌زند که: «کجایی؟!؟!». ناگهان دستی از پشت می‌خورد به شانهاش. صدایی از پشت سر می‌گوید: «انا توجهنا بکم!!! ... همیشه!». جوان خشکش می‌زند، دست‌هاش می‌لرزد. نمی‌داند چه کند. نمی‌داند چه بایستی انجام دهد. مگر می‌شود؟ همه‌ی این‌ها چه‌طور ممکن است؟ او؟ امام؟ کجای عالم چنین چیزی امکان پذیر است؟ لیاقت او کجا و چنین چیزی کجا؟ نکند همه‌اش یک خواب است؟ نکند دست‌ش انداخته‌اند؟ اصلاً نکند جتنی شده باشد؟ امام؟ او؟ این جا؟ ... برمی‌گردد ... «قبلت»

صبح مرزبان‌ها می‌روند برای نماز صبح. طلبه‌ی عراقی نشسته است در نمازخانه و دعا می‌خواند. مرزبان‌ها با چشم‌های پف کرده، بعضی با بوی افتضاح سیگار از دهان، وارد نمازخانه می‌شوند و سلام می‌کنند و سلام علیکم می‌شنوند. جوان ریشی هم وارد می‌شود، آخر همه. سلام می‌کند. سرش را در تمام نمازخانه می‌گرداند و خبری از جوانک پیدا نمی‌کند. از پاس‌مرزها می‌پرسد، کسی خبری ندارد. آهسته می‌رود پشت سر طلبه‌ی جوان و می‌پرسد:

• شرمنده، حاج آقا! این رفیق خاکستری پوش ما رو ندیدید؟

طلبه درحالی که هم‌چنان مشغول ذکر است می‌گوید:

• رفت! گم‌شده‌اش را پیدا کرد و رفت.

جوان متعجب، رخصت می‌گیرد و برمی‌گردد پشت سر طلبه. پاس‌مرز شب گذشته، اذان صبح را می‌گوید. صفاها را می‌بندند. می‌ایستند به نماز.

دهه هفتادی

فیلم‌نامه کوتاه

صحنه ی اول / روز / بعد از ظهر بارانی / داخلی

آقای «مسروری» گلاس تازه را از روی سینی برمی‌دارد. دخترک، سینی را به دیگران تعارف می‌کند و می‌رود. «مسروری» یک پیک از مشروب‌اش می‌زند. رو می‌کند به جمع و ادامه می‌دهد:

- می‌گفتم، این روزها را من یک زمانی پیش‌بینی کرده بودم. این‌ها را یک زمانی من به آن جوان ک کله‌شق می‌گفتم. به‌ش می‌گفتم که شما را حکومت با وعده وعیدهای احمقانه‌ی آن دنیایی خام کرده، اما جوانک این حرف‌ها توی کتاش نمی‌رفت که نمی‌رفت. حکومت چنان از لحاظ روحی تطمیع‌شان کرده بود، که انگار آن‌ور را بیش‌تر از این‌ور می‌دیدند. آن هم کدام‌ور؟ وری که معلوم نیست باشد، نباشد. ... بگذریم، ماجرای شیرینی نیست. ... هر چه بوده تمام شده، مهم امروز است...

جمع به تصدیق سر تکان می‌دهند. عده‌ای با گلاس‌هاشان مشغول‌اند و عده‌ای هم با قمار و دخترها و سیگار و دیگر چیزها. جمع ده‌دوازده نفره‌ای است. پرستارهای خانه‌ی سال‌مندان و یک عده پیرمرد و پیرزن که اهالی همین خانه‌اند و چند نفری هم پسر جوان که میزهای قمار و بارِ سفری را آورده‌اند برای مهمانی امروز آقای «مسروری».

یکی دونفر مرد هیکلی هم مواظب جشن کوچک آن‌ها هستند و هر از گاهی به پرستاری یا دخترکی خدمت‌کار تشر می‌زنند که پنجره‌ها را بازکنند یا که مثلاً مشروب از دست فلان پیرمرد که زیاده‌روی کرده بگیرند و غیره.

آن‌ها که فرصتی پیدا کرده‌اند، کنجی یا ایستاده جلوی بار با هم گرم گرفته و بعضی‌هاشان با هم لاس می‌زنند.

دو کاناپه‌ی اصلی وسط لابی طبقه سوم ساختمان و چند صندلی و یک میز کوتاه گرد، جمع مخاطبان آقای مسروری را تشکیل داده. اتاق یک پنجره‌ی سراسری مشرف به خیابان دارد. ساختمان در خیابانی قرار گرفته که از دو طرف ساختمان‌های بلند دیگر آن را در بر گرفته، جوری که هیچ‌گاه آفتاب روی آسفالت کف خیابان نمی‌افتد.

یک مرد جوان هیکلی کنار پنجره‌ی لابی ایستاده است و تکیه داده بر چهارچوب پنجره سیگار می‌کشد. دخترک مهمان‌دار گیلاسی مشروب به او تعارف می‌کند و کنار او جاگیر می‌شود. سیگاری درمی‌آورد و خم شده به سمت مرد جوان، آرام کنار گوش‌اش می‌گوید:

- پیرمرد خرپول دوباره معلوم نیست به هوای کدام دل‌خوشی احمقانه‌اش بساطِ ول‌خرجی را به‌راه کرده.

مرد جوان نگاهی بی‌تفاوت به چهره‌ی دخترک می‌اندازد و بعد بی‌که نگاه‌اش را روی صورت او نگاه دارد می‌گوید:

- برای شما که بد نشد. هر ریخت و پاشی هم که باشد، ته‌اش عیش شماس‌ت دیگر ... و آلا این بی‌چاره‌ها که تنها دل‌شان به همان چهار کلام خاطره‌ای است که می‌گویند.

دخترک که از این حرف مرد جا می‌خورد، سرش را کج کرده، لبخندی ساخته‌گی می‌زند و بی‌آن که سیگارش را روشن کند، از مرد کناره می‌گیرد. از یکی از پرستارها می‌پرسد:

- این یارو که کنار پنجره وایساده کیه؟

پرستار نگاهی عاقل‌اندر سفیه به دخترک می‌اندازد و می‌گوید:

- نمی‌شناسی‌اش؟ پسر برادر آقای مسروری است دیگر. فکر می‌کنی هماهنگی این همه را که کرده؟

دخترک دوباره لبخندی می‌زند و از پرستار دور می‌شود.

آقای مسروری هم‌چنان در گرم‌آگرم سخنرانی‌اش هست:

- آن زمان ما دانش‌جو بودیم و دانش‌گاه برو. توی مملکت اسلامی. خیلی از این حرف‌هایی که من حالا می‌گویم، شاید حتی شما کله سفیدها هم سنت‌تان نرسد. بحث مالِ چهل سال پیش است. برای بعضی‌هاتان این حرف‌ها مثل قصه‌های شهر پریان است. اما باور کنید یک زمانی مردم همین دیار ساعت‌ها می‌نشستند پای سخنرانی‌های همین زندانی‌های کلاه به سر زندانی. ما به‌شان آن موقع‌ها می‌گفتیم آخوند. جای همین موعظه‌گرهای امروزی مساجدمان بودند. توی همه کاری هم دخالت می‌کردند. یک کاری کرده بودند که آن موقع‌ها آدم را به خاطر خوردن چند پیاله الکل می‌گرفتند و جیز می‌کردند. همین‌ای که الآن می‌خوریم، باورتان نمی‌شود، همینی که الآن می‌خوریم کم‌کم-اش هفتاد ضربه شلاق داشت. جوان‌ها ...

موبایل آقای مسروری ناگهان زنگ می‌خورد. ببخشیدی به جمع می‌گوید و موبایل را جواب می‌دهد:

- خب؟ ... پس معطل چی هستید؟ ... نشانی‌های من را بدهید و بیاریدش این‌جا دیگر... دست بجنبانید ...

گوشی را قطع می‌کند و ادامه‌ی حرف را پی می‌گیرد:

- بله می‌گفتم، یک زمانی ...

دخترک مهمان دار که سینی شرابها را تمام کرده، برمیگردد سراغ مرد کنار پنجره. رو به او می‌کند و با صدایی آرام شروع می‌کند:

- ببخشید! واقعاً منظوری نداشتیم. فکر نمی‌کردم با ایشان نسبتی داشته باشید.
- مرد جوان آخرین دودها را بی که دهان‌اش را غنچه کند از ریه‌اش بیرون می‌دهد و رو به دخترک:
- نسبتی هم با ایشان ندارم. ... فقط عمویم هست. ... شاید فقط با مهمان‌اش داشته باشم.
- دختر متوجه گلاس دست نه‌خورده‌ی مرد می‌شود:
- مشروب‌تان را نه‌خوردید!
- نه! نمی‌خورم.
- طعم‌اش مشکلی دارد؟ می‌خواهد یک طعم دیگر براتان بیاورم؟
- نه! ممنون! کلاً نمی‌خورم. اهل این جور آبکی‌ها نیستم.
- پس چرا برداشتید؟
- برای این که پای نشوید، که مثل این که ...
- شدم.
- بله.
- دخترک لبخندی می‌زند. مرد هم. دخترک که فرصتی پیدا کرده، سیگارش را روشن می‌کند و به چهارچوب پنجره تکیه می‌دهد. ادامه می‌دهد:
- شما نمی‌دانید قضیه‌ی امروز از چه قرار است؟ ... من شما را پیش‌تر توی مهمانی‌های ایشان ندیده بودم!
- مرد که سیگارش را تمام کرده، در حالی که دفترچه‌ای را از جیب‌اش در می‌آورد، جواب می‌دهد:
- ایشان یک مهمان‌ای دارند. و من هم به خاطر آن مهمان است که این‌جا هستم. آن مهمان از من خواستند که بیایم این‌جا.
- دخترک که متوجه دفترچه شده است، کمی سرش را کج می‌کند تا از محتوای آن سردر بیاورد:
- چه نوشته؟ البته اگر فضولی نیست.
- مرد، از حرف دخترک خنده‌اش می‌گیرد. دفترچه را بالاتر می‌آورد، بعد می‌خواند:
- «قسم قسم به عصر. انسان‌ها همه در زیان فرو رفته‌اند. مگر آن‌ها که ایمان آورده‌اند و اعمال شایسته پیشه کرده‌اند و یک‌دیگر را به حق توصیه کرده‌اند و به صبر فراخواندند.» جزء سی‌ام، سوره‌ی العصر، صفحه‌ی صد و سه.

دخترک متعجب می پرسد:

- چه بود این؟

مرد هم چنان که صفحات دیگر را ورق می زند و نگاه می کند می گوید:

- قرآن.

دخترک با تعجب، جوری که انگار چیزی او را گزیده می گوید:

- قرآن؟ ... همین ای که توی موزه ها نگه می دارند.

مرد با تمأینه می گوید:

- همینی را که توی موزه ها شکنجه می دهند.

دخترک که از حرف مرد سر در نمی آورد، کمی زانوهایش را خم کرده، از ارتفاعی کم تر از مرد به او نگاه کرده و با هیجان می گوید:

- مگر این کتاب از همان کتاب های رسته ی تاجر نیست؟ ... استادمان توی کلاس می گفت: «این کتاب ها را بعد از انقلاب جمع کردند و به موزه ها سپردند.» می گفت: «مردم کوچه و بازار تنها به خاطر وحشت ای که از این کتاب ها داشتند آن ها را نسوزاندند.» آن وقت شما از یک هم چو کتاب وحشتناکی در دفترچه تان چیز نوشته اید؟

مرد سرش را بلند می کند سمت دختر:

- پس دانش جویی؟ دانش جوی چه؟

دخترک هم چنان بی قرار می گوید:

- جواب ام را ندادید؟

مرد تبسمی کرده، می گوید:

- اولاً که این دفترچه مال من نیست. در ثانی، هیچ وقت حقیقت را توی دست فروشی ها جست و جو مکن.

- یعنی می گوئید دانش گاه ما دست فروشی است؟ آن هم با این همه اهن و تلپای که دارد؟ ... شما خودتان اصلاً دانش جو بوده اید؟ هیچ می دانید که کتاب های ما را به روز، حتی ترجمه نشده از آمریکا و آلمان و این جور کشورهای دسته اول علمی می آورند؟

- بودم.

- چه؟

- دانش جوی همین خرابه ها. اما ترم پنج ول کردم.

- ول کردید؟ مگر با آزمون ورودی وارد نشده بودید؟

- چرا!

- پس چه طور به همین راحتی ول کردید؟

- به همین راحتی‌ها هم نبود. خیلی چیزها را باید پشت سر می گذاشتم. خیلی چیزها را بایستی یاد می گرفتم.

دخترک نگاهی سراسر تعجب به مرد انداخت. صدای تلفن آقای مسروی توجه همه را جلب کرد سمت او. آقای مسروی که ایستاده داشت حرف می زد تلفن را از روی برداشت، جواب داد:

- رسیدید؟ ... خب پس چرا معطل اید ... بیاریدش دیگر... ترافیک؟ ... باشد .

بعد رو می کند به سمت جمع و می گوید:

- تا پنج دقیقه دیگر مهمان مان می رسد. تا آن موقع، دنباله‌ی حرفام را بگویم. چه می گفتیم؟ ... آهان! ... جوان‌های حزب‌اللهی! ما یک عده جوان هم آن موقع‌ها داشتیم به نام بسیج و حزب‌الله و این چیزها. کله‌شان خیلی داغ بود. این دوست ما هم از همان‌ها بودند. البته بچه‌ی خوبی بود، ولی خب، افتاد توی خط این‌ها. خراب‌اش کردند.

پسر و دختر جوان به صحبت‌شان ادامه دادند. دخترک پرسید:

- شما این آقای مهمان را می شناسید؟ کیست؟ چه کاره است؟ جوان است یا پیر؟ اهل کجاست؟

- اولاً که مهمان نه و مسافر. فامیلی اش «مسافر» است. بعد هم این که اهل «زندان» است. ما به‌شان می گوئیم «دهه هفتادی». همین‌هایی که عموم دارند از شان صحبت می کنند.

دختر سراسیمه می پرسد:

- یعنی زندانی سیاسی است؟

پسر می خواهد جواب بدهد که آقای مسروی آن‌ها را به جمع نشان می دهد و می گوید:

- آن موقع‌ها یک جوانی، پسری، اگر از دختری خوش‌اش می آمد حتی نمی توانست حتی از او بوسه‌ای بگیرد. بوسه؟ چه می گوئیم؟ بی چاره‌ها حتی اجازه نداشتند هم‌دیگر را بغل کنند یا مثلاً دست هم‌دیگر را بگیرند. البته این برادرزاده‌ی ما هم که می تواند، اهل اش نیست. نمی دانم چه شده است این‌ها را. این پسر و امثال پسر که نگرانی من- اند این روزها، نمی دانم چه‌شان شده. اصلاً حرف توی کله‌شان نمی رود. از وقتی پاشان به زندان‌های سیاسی باز شده، آن هم به چه اسمی؟ به نام احمقانه‌ی طرح عبرت تاریخی. ... آخر پسر! تو چه می دانی ما با چه بدبختی و فلاکتی این انقلاب را به ثمر رساندیم. آن موقع‌ها تو کجا بودی که از ... پناه بر خدا ... آخر توی آن زندان‌ها چه دیده‌اید و شنیده‌اید که دیگر حرف ما که کسان‌تان باشیم، توی گوش‌تان نمی رود.

پسر، مکشی می کند، بعد با آرامی و کمی حجب به مسروی می گوید:

- عمو! جسارت نباشد، ولی کسان شما همان‌ها هستند که شما گذاشتند توی این خانه.

مسروی با پرخاش به جوان می گوید:

- اگر نمی‌دانستی بدان، من خودم دل‌ام می‌خواست بیایم این‌جا. من خودم آمده‌ام این‌جا تا ...

پسر می‌پرد وسط حرف مسروری:

- تا قانونی که سی‌چل سال پیش توی سنا تصویب کردید که «همه‌ی پنجاه و پنج ساله‌ها به بالا باید بروند خانه‌ی سال‌مندان و بخشی از حقوق‌شان کسر نگهداری از آنان بشود»، روی زمین نماند، هان؟ ... خیال کردید همیشه جوان‌اید و پیرپتال‌ها مزاحم کارتان، هان؟ خیال کردید اگر اول انقلاب‌تان پیرترها را که امام یادشان بود و حقانیت نظام را باور داشتند، بفرستید زندان اجباری، کارتان حل می‌شود، هان؟ حساب این‌جای‌اش را دیگر نکرده بودید که آسیاب به نوبت است، هان؟

پیرمرد عصبانی و درهم بلند فریاد می‌زند که:

- آخر تو چه می‌فهمی پسر؟ ... آخر تو چهل سال پیش کجا بودی؟ ... چهار تا خاطره از عهد عتیق شنفته‌ای و فکر کرده‌ای حساب انقلاب آمده دستات؟ ... یک روزی همین آمریکای ینگه‌دنیایی که شما دو ماه یک‌بار بلند می‌شوید و می‌روید، به نام دشمن ردیف اول ما جای‌اش می‌زدند. ... یک زمانی اول تروریست علم بودیم. یک زمانی که شما توی خواب هم نمی‌بینید، همین ریشوهای سیاسی که شما آخوند و سپاهی و بسیجی می‌شناسیدشان می‌ریختند توی خیابان‌ها و مردم را به جرم چیزی که می‌خواستند-آزادی- کتک می‌زدند. ... ما نسل سومی بودیم. از ما گذشته بود. خیلی خوشی‌ها را بچه‌گی‌ها نداشتیم. این استقلالی که تو را الآن گستاخ کرده، ما نداشتیم. ما با جان‌مان این کشور را کردیم آرمان‌شهر جوان‌ها.

جوان می‌پرد توی حرف پیرمرد:

- لطف می‌کنید اگر جوان را پایین‌تنه حساب نکنید.

پیرمرد کلافه می‌گوید:

- پناه بر خدا ... پناه بر خدا ... بچه‌جان! می‌فهمی پیرو دین عرب سوسمارخور بودن یعنی چه؟ می‌فهمی درگیر آب و نان بودن و حتی یک روز وقت خوشی نداشتن یعنی چه؟ ... اصلاً همین سیاسی‌ها شما را این‌طور نمک‌نه‌شناس کرده‌اند دیگر. همین بابایی که تو داری سنگ‌اش را به سینه می‌زنی. چهل سال توی زندان‌های ما دوام آورده. آن موقع‌ها فکر می‌کنی یک زندانی سیاسی چه قدر می‌توانست توی یک زندان دوام بیاورد؟ ... همین بابایی که نمی‌دانم برای چه می‌خواهد بیاید دیدن من، و تو را کشانده این‌جا، همین بابا که یک روزی ما توی دانش‌گاه با هم رفیق بودیم، یک زمانی مسئول همین نهاد چماق به دست‌ها بود. همین‌ای که از صد تا زندان‌بان بدتر بود. مسئول بسیج بودن می‌فهمی یعنی چه پسر؟

بعد رو می‌کند به جمع و می‌گوید:

- این بابایی که همین چند لحظه دیگر می‌بینیدش، یک زمانی من به‌ش گفتم: «مسافر! این جوان‌ها یک روزی با این نظام شما چپ می‌افتند. خودت را بکش کنار. این‌ها گروه خونی‌شان به تو نمی‌خورد. به‌ش می‌گفتم که تو اهل ادب-ای و این‌ها چه می‌فهمند از هنر و ادب. اما توی کت‌اش نمی‌رفت. یک زمانی به‌ش گفتم فلانی! یک روزی جمعیت ما می‌چرید بر شما، آن روز است که ما برنده‌ی میدان‌ایم، می‌دانید چه گفت؟ مثل همیشه لبخند زد و گفت ...

صدایی می‌پرد توی حرف‌اش:

- گفتم: چه بسیار کثرت‌ها که به ناحق‌اند و چه بسیار قلت‌ها که بر حق.

همه متوجهی در ورودی می‌شوند. دودی غلیظ ورودی در را که به نسبت باقی لابی از نور کم‌تری برخوردار است فرا گرفته. از میان دودها و رطوبت حاصل از عرق‌ها و مشروب‌ها هیکل نحیف‌ای مشخص است. مردی لاغر اندام با شلوار نخی و پیراهن و جلیقه‌ی کاموایی با یک کاپشن سبز بارانی کلاه‌دار، در حالی که ساک ترخیص در دست دارد جلو در ایستاده و این کلمات را ادا می‌کند. جمع در سکوت‌ای کنجکاو فرو رفته. مرد ادامه می‌دهد:

- گفتم تاریخ، گوی تکراره. قل می‌خوره و هی پشت و رو می‌شه. تازه اونم نه یه رو، که هزار رو. ولی از میون این همه رو، بایستی دید که کدام رو حقه؟ اون وقت باهاس که با حق ماند و چرخید. آدم ماندن، همیشه مونده‌گاره توی دنیا. اما مرد حق همیشه در حال افتادن و ایستادن. با حق می‌ماند. چه با بسیج‌اش، چه با مردم‌اش، چه تو حکومت‌اش، چه تو اسارت‌اش. اهل حق موندگار نیست، رفتنی. رنگ رفتن‌اش هم قرمز. مثل رنگ غروب ... اما غروب نمی‌کند.

مهمانی بی‌صدا خشک‌اش زده بود. همه در حاله‌ای از شگفتی و تعجب و ترس فرو رفته بودند. هیچ کس حتی نفس نمی‌زد. و هیچ صدایی حتی صدای نفس کشیدن نمی‌آمد. همه‌ی نگاه‌ها در یک لحظه به در خیره مانده بودند. مسافر با رویی گرد گرفته، موهای خاکستری و صدایی که مال جوان نبود اما جوانانه و محکم حرف می‌زد در ابتدای در ایستاده بود. چشم‌ها از خماری در آمده بودند. نعشه‌گی از سرها پریده بود. سیگارها بی‌هیچ پکی به پایان می‌رسیدند. پسرک خوش‌حال و ذوق‌زده، به مرد خیره شده بود. دختر خودش را به پسرک تکیه داده و مثل باقی خیره مانده بود به در.

آقای مسروری که تازه به خودش آمده بود. تب جمع را شکافت و رو به جمع، بلند، طوری که همه متوجه‌اش بشوند گفت:

- دیدید گفت‌ام. این هم نمونه‌ی بارزش. این همه سال چیزی رو توی کله‌ی این جماعت عوض نکرده.

مردم گیج‌آویج به آن دو نگاه می‌کردند. مسروری ادامه‌ی حرف‌اش را پی می‌گیرد:

- ایشان همان جوانک‌ای است که عرض می‌کردم. البته با این ریش و موی خاکستری که نمی‌شود گفت جوان!

بعد در حالی که می‌خواهد همه‌ی جمع بشنوند، رو به مسافر می‌گوید:

- هنوزم گری جوانی‌ت را داری مسافر! ... دهه‌ی هفتادی! ... ببینم رفیق! هنوز هم فکر می‌کنی واسه این حرف‌ها خریداری پیدا می‌شه؟

مسافر بی‌که کیف‌اش را زمین بگذارد، با لبخند می‌گوید:

- همیشه واسه حرف حق خریداری پیدا می‌شه! حتی اگر حرف‌اش، دهه هفتادی باشد.

مسروری با پوزخند می‌پرسد:

- حتی اگر درب و داغان باشد و زندانی سیاسی؟

مسافر هم‌چنان با تلطف و آرامی:

- حتی اگر لگد خورده باشد و زمین چشیده.

مسروری سرش را بر می‌گرداند سوی جمع و در حالی که گیلاس را می‌گذارد روی میز، خطاب به مسافر می‌گوید:

- شما جماعت، چرا همیشه، هر چیزی رو می خواهید مقدس کنید؟ این همه سال خاکی بودید، باران هم که می زد یک پارچه می شدید گل. ... فکر نمی کنید که دنیا دیگر آسفالت شده و قیرپاشی؟ تا کی می خواهید خودتان را زیر خاکی که نیست شهیدنما کنید؟

مسافر هم چنان آماده باش ایستاده در ورودی در می گوید:

- تا زمانی که خلقت مان را از خاک می زنند.

مسروری اشاره می کند به مسافر و می گوید:

- تو این خدای تازه را نمی شناسی. این خدای تازه، برای انعام دادن، زبان بورس به تر سرش می شود تا زبان گرد گرفته ی شما.

مسافر:

- آن خدا که تو می گویی، خدای زمانه است، نه خدای زمان. زمان را او ساخته، اما زمانه را من و تو می سازیم، و من و تو هم، من و توایم. همین طور که من، این ور ایستاده ام و تو، آن ور. ... بی هیچ آغوش بازی برای یک اعدامی که دو ساعت مرخصی گرفته تا آخرین بازمانده ی دهه هفتادی ها ببیند.

مسروری خشک اش می زند. چهره اش مات می افتد روی چهره ی مسافر. همه می «اعدامی؟...» توی جمع می افتد. اما انگار مسروری دیگر متوجه جمع نیست. انگار یک چیزی آن را میخ کوب کرده. انگار از این حرف جا خورده است. نگاه ها رد و بدل می شود. بین مسروری و مسافر. بین جمع و جمع و مسافر و مسروری. بین دخترک و پسرک و مسافر و مسروری. مسروری آرام و سربه زیر، گویی که خبطی کرده و حالا دارد می رود عذرخواهی می رود سمت مسافر. با قدم های شمرده. دست اش را دراز می کند سمت مسافر. مسافر اما ساک اش را زمین می اندازد و به یک باره مسروری را در آغوش می کشد. آرام در گوش مسروری زمزمه می کند:

- اهلی مسروری! اما لچ باز. ... ما که شرافت شفاعت نداریم، اما ... دهه هفتادی هایی که سرخ شدند، ... همه شان قبل از رفتن، سفارشات را به من می کردند ... می گفتند تنهات نذارم ... می گفتند اهلی! اما لچ باز! ... اگه زمانه می گذاشت ... اگه فرصت اش را داشتیم، حتماً یک سفر با هم می رفتیم سرمزارشان ... حالا هم حتماً از آن طرف سفارشات را می - کنند... ما که هیچ وقت مثل شما عزیز نه بودیم ...

مسروری دیگر چیزی برای گفتن ندارد. هر چه که داشته توی این چهل سال گفته. حالا دیگر تنها می شنود. آهسته تن اش داغ می شود. آهسته رنگ اش قرمز می شود. رگ های گردن اش بیرون می زنند. از پیشانی اش عرق می چکد. چشمان اش سرخ می شود و شانه های اش آرام شروع می کنند به تکان خوردن.

مسافر هم چنان که او را در آغوش گرفته:

- حاجی! یادم نمی ره که تو اون بلبشوی تغییر نظام چند بار پناه بچه ها شدی، هر چند نم پس نمی دهی، اما بچه ها بهم رساندند که تو واسط اعدام نه کردن ام توی آن سال های اول شدی ... حالا هم که می بینی دیگر بارم را بسته ام، مال خاطر این است که برای این نظام دیگر سنگینی دهه هفتادی از حد گذشته ... راستی این پسر بردارت خیلی کارش درست است ... قدرش را بدان ... خوب تحفه ای بزرگ کرده ای مرد ... به جای آن بچه های بی بخارت ... خیلی

هوات را دارد ... هر چند به رو نمی‌آورد ... هر چه که باشد، قرار است پرچم‌داران انقلابی نو باشند ... اگر خدا بخواهد دیگر رفتنی شدیم، ... دعامان کن ... می‌ترسم بارم خراب باشد ... می‌ترسم علی! ... دعامان کن ...

هر دو توی آغوش هم جاگیر شده و گریه می‌زنند. اطرافیان معذب و متعجب، سرجاهاشان خشک‌شان زده. هیچ کس چیزی نمی‌فهمد. پسر جوان از پنجره پایین را نگاه می‌کند. در کنار ماشینی که برای آوردن مسافر فرستاده بودند، دو نگهبان زندان هم هستند. باران شروع شده است. دخترک گریه‌اش گرفته و این را نه خودش، نه جمع، نه پسر و نه حتی مسافر و مسروری هم نمی‌توانند بفهمند. پسر، نگاه آرامی به دختر می‌اندازد و با لبخندی آرام دست‌اش را دور شانه‌های دخترک حلقه می‌کند.

صفحه‌ای دیگر از دفتر را باز می‌کند و شروع می‌کند به خواندن، در همین حین نماهایی از خلوت خیابان زیر باران گرفته می‌شود و دو سربازی که منتظر بردن مسافرنند. مردمی که رد می‌شوند. ماشین‌های آخرین مدلی که گوشه‌ی خیابان پارک کرده‌اند. آدم‌ها، ماشین‌ها، مغازه‌ها ساختمان‌ها، خیابان و باران. و پسر هم‌چنان می‌خواند:

نمی‌دانم، شاید زندان را آفریده‌اند که تو آزادی را بفهمی. نمی‌دانم شاید مرگ را آفریده‌اند که تو زنده‌گی را بفهمی. نمی‌دانم، شاید اشک را آفریده‌اند که تو لبخند را بفهمی. ... شاید خیلی چیزها را به خاطر خیلی چیزهای دیگر آفریده‌اند. نمی‌دانم. حرف روشنی که می‌دانم! شاید ما را برای کشف آفریده‌اند. شاید ما را برای دوست داشتن. شاید برای رنج کشیدن. برخی‌ها را برای رنج. بعضی‌ها را برای آسانی. بعضی‌ها را برای مرگ و بعضی‌ها را هم دهه هفتادی، و این‌ها همه یعنی زنده‌گی. ...

نشانه

«آبی» دستش را دراز کرد تا دست «قرمز» او را بگیرد. قرمز اما تنها به پیروزی می‌اندیشید. به این می‌اندیشید که اولین نفری باشد که این قله را فتح کند. اما حتی یادش هم نبود که کی و کجا مؤظف به این پیروزی شده. تنها چیزی که یادش می‌آمد یک پدر و مادر بودند که زندگی شان را صرف فتح این قله کرده بودند. پدر و مادری که تنها در فکر یک روز مهلت برای خوش‌بختی بودند. اما انگار این فرصت را تنها در فتح می‌شد داشت. روزها می‌گذشت. روزهایی در تکاپو و شب‌هایی در استراحت برای تکاپوی روز بعد. روزهایی که وقتی برای آشنایی با شخص جدیدی نبود و شب‌هایی که جز خواب، هر کار دیگری حرام می‌نمود. اما آبی دست بردار نبود، هر روز صبح که می‌شد، یک رنگ قرمز برمی‌داشت و به قرمز می‌داد، اما او بی‌توجه به آن چه که آبی می‌توانست بخواهد یا باشد، راهش را می‌گرفت و می‌رفت. رنگ قرمزها همیشه غذای قرمزها بودند و رنگ‌های دیگر، از آن‌ها دیگرها. اما این میان آبی بی‌اعتنا به هیچ‌کدام، از هر چه که می‌رسید می‌خورد و از هر چه که می‌خواست به دیگران تعارف می‌کرد. آبی را همه دیده بودند. همیشه انگار راحت بود. بی‌که در تک و تاب پیروزی باشد. بعضی‌ها -هم‌چون قرمز- او را طرد می‌کردند و بعضی‌ها هم تنها به لبخندی از هدیه‌های او تشکر می‌کردند. اما هیچ‌کس نبود که به واقع از کار او سر در بیارد، همیشه صبح که می‌شد. از ایستادن و آرامشی که او داشت به این نتیجه می‌رسیدند که بریده و دیگر حاضر به ادامه‌ی راه نیست، اما، همین که یک روز از رفتن‌شان می‌گذشت، در شبی یا روزی دوباره او را می‌دیدند که رنگ به دست به سراغ‌شان می‌آید. یک‌هو بود و بعد دیگر نبود. بعضی‌ها از او می‌ترسیدند. از این که ممکن بود اول شود و عده‌ای هم او را سبک‌سری می‌انگاشتند که اصلاً در نخ اول یا آخر شدن نیست. قرمز اما، جزو هیچ‌کدام از این دو دسته‌ی فکری نبود. او از آبی بدش نمی‌آمد، اما واقعاً از این بی‌خیالی او لجش می‌گرفت. ضمن این که قرمز بیش‌تر در فکر رسیدن بود تا واکاوی رفتارهای این و آن. روزهایی که تعارف آبی را رد می‌کرد یا شب‌هایی که خواب استراحتی را بر هم آتشفشان با او ترجیح می‌داد، هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که رشته‌ی سرنوشت او به رنگ آبی او گره خورده باشد.

قرمز اما آن شب، روز بدی را سپری کرده بود، روزی با راه‌های پر پیچ و خم و دشوار بر رفتن. روزی که هزاران بار آرزوی رسیدن یا افتادن را کرده بود. روزی که هزار بار قصد ایستادن کرده بود. روزی بی‌آبی، روزی بی‌هم‌درد، روزی بی‌هم‌راه و روزی درست به همان‌گندی روزهای دیگر که بایستی سپری می‌شدند. شب آبی آمد سراغش، یک تکه قرمز توی دستش بود. قرمز اما رویش را از او برگرداند و خودش فکر کرد: «حوصله‌ی این یارو رو دیگه ندارم». و گرفت خوابید. توی خوابش

مادرش را دید، زمانی که افتاده بود. و پدرش و خودش را که با چشم‌هایی سرخ، از افتادن او گذشته بودند و به رسیدن خویش فکر می‌کردند. یاد خودش افتاد بر گرده‌ی پدر. یاد خودش بر بستری از اشک‌ها. یاد پدرش با چشم‌هایی از فرط گریه، از حدقه بیرون زده. یاد مادرش، دست بلند کرده به درخواست کمک. یاد چشم‌های ناامید مادر. یاد دست‌های کشیده به ... آبی دستش را گرفت. قرمز از خواب پریده بود. صبح شده بود. دستش توی دست آبی بود، دستش را از توی دست او بیرون کشید. نگاهی غضب‌ناک به او انداخت. و رویش را برگرداند. آبی آرام زد روی دوش قرمز. قرمز بیشتر عصبانی شد. برگشت سمت آبی. آبی یک تکه قرمز گرفت جلوی او. قرمز با عصبانیت آن را از دست آبی گرفت. آن را دو نیمه کرد و زمین انداخت. بعد هم خم شد و وسایلش را برداشت تا برود. صبح اول صبح بود. آبی کوله‌اش را انداخت روی دوشش. این اولین بار بود که می‌دیدند، آبی می‌خواهد با آن‌ها حرکت کند. آبی کوله‌اش را سفت کرد. یک تکه چوب برداشت و گذاشت بالای سر دو تکه‌ی قرمز که قرمز آن‌ها را شکسته بود. و پشت سر قرمز به راه افتاد. طوری که قرمز متوجه همراهی او باشد. و سفر هر روزی آن‌ها شروع شد. اول جاده‌های هم‌وار بود. جاده‌هایی که خیلی‌ها نشان می‌کردند برای کمپ زدن‌های شبانه. بعد جاده‌های سنگ‌لاخی بود. بعد تپه‌ها، بعد کوه‌ها و رشته‌کوه‌ها. بعد رودها و بعد همه‌ی این‌ها تجربه ثابت کرده بود که یک منطقه‌ی هم‌وار دیگر برای شب‌گذاری. قرمز حالا خیلی از دست آبی آتشی نبود. اصلاً یک جورهایی هم او را دوست داشت. یک‌بار توی مسیر کوهی که ناگهان سنگ زیر پای قرمز خالی شده بود، آبی دستش را گرفته بود. اما به هر نحو این سرنوشت شوم نمی‌گذاشت که آدم‌ها هم‌دیگر را دوست داشته باشند. چه می‌شد کرد؟ مگر آن‌ها برای مادر از دست رفته‌شان چه توانسته بودند بکنند؟ به‌هررو دیگر آن قدرها هم به تیپ آبی نمی‌زد. شب در حال فرا رسیدن بود دریاچه را پشت سر گذاشته بودند. داشتند به محل هم‌واری برای کمپ شبانه‌شان می‌رسیدند. آبی به نقطه‌ای اشاره کرد. قرمز اما تحویلش نگرفت. آبی پایی شد. اما قرمز عجله‌ی برپایی کمپ را داشت. آبی دست بردار نبود. دست آخر برای از سر باز کردن او هم که شده به آن نقطه نگریست. چیزی دید که شکاش را برانگیخت. نمی‌توانست چنین باشد. نزدیک آن نقطه شد. باورش سخت بود. اما، ... اما... نگاهی به آبی انداخت. زبان که نداشت اما آبی سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد... این همان شکسته‌های قرمز بود. ... و این مکان مثل هر روز مأمّن شب‌های خستگی‌شان. آبی یک تکه آبی از خودش کند. آن را گرفت جلوی قرمز. قرمز به آبی نگریست. اشک توی چشمانش جمع شده بود. تکه را گرفت. و یک تکه از خود کند و داد به آبی. آبی هم آن تکه را گرفت. هر دو تکه‌شان را خوردند. و هر دو بنفش شدند. درست مثل کسانی که دور و برشان کمپ‌های دو نفری داشتند. درست مثل کسانی که خوش بخت بودند.

آقاجان از قبر می ترسد

بی بی جان که مرد، آقاجان سر ختمش آمد، اما سر قبرش نه. هنوز هم که هنوزست نمی داند قبرش کجاست. ردیف چند، قطعه‌ی چند. البته نه این که با بی بی جان خدا بیمارز مشکلی و مسأله‌ای داشته باشد؛ نه، فقط قبرستان برو نیست. هر کدام از دوستانش هم که مردند فقط رفت سر ختمشان توی منزلی یا مسجدی. اما تو بگو یک دقیقه، حاضر نیست بروی قبرستان. هر کسی هم توی فامیل یک چیزی از قبرستان نرفتنش می گوید. یکی می گوید از قبر می ترسد. یکی می گوید گناه زیاد کرده و از عالم اموات می ترسد، یکی می گوید طاقت قبرستان را ندارد. جوری شده که قبرستان نرفتن آقاجان داستانی شده است توی فامیل و محل. بعضی ها هم پشت سرش «کریم قبرکن» صداش می کنند. و البته این یکی از آن اسمها نیست که معکوس واقع باشد، بل که آقاجان واقعاً قبرکن بوده. هر چند که می گویند آقاجان آقاجان مملای مکتب خانه بوده.

عمو که تصادف کرد آقاجان باز نیامد سر قبرش. کسی هم البته چیزی نگفت. بابا هم چند باری سعی کرد که به خاطر زن عمو و بچه ها هم که شده راضی اش کند که بیاید، اما توفیقی نداشت. می گویند آقاجان تا وقتی که باباش را دفن می کند قبرکن بوده، بعد می گذاردش کنار. هیچ کس هم درست نمی داند که چه شده که آقاجان دیگر سراغ قبر و قبرستان نمی رود. یک بار که سورش به پا بود ازش پرسیدم: «آقاجان شما چرا از قبر می ترسی؟». یکهو عصبانی شد و گفت: «بابات از قبر می ترسد تخم جن!» و این طور شد که من هم به خیل نه پرسنده گان احوال گورستانی آقاجان اضافه شدم.

بعد از بی بی جان و عمو، از فامیل ما خاله صالحه مرد و پسر دایی مامان، آقا ستار با آن سبیل های کلفت ایضاً ستاری اش. پدربزرگ مادری هم پایش لیز خورد و جانش را به گیرنده اش سپرد. بعد هم پسر پسر عمو جواد مرد و بعد هم شوهر عمه سمیه. ... اما آقاجان سر قبر هیچ کدام اینها نرفت. خودش هم یک گودی کنده بود توی حیاط خانه و وصیت کرده بود که بعد مرگش آن جا دفنش کنند. گفته بود بابا بشوردش و با عموها دفنش کنند. قسم شان داده بود که اگر غسال یا قبرکن خبر کردند از آن ور عالم زنده ها عاقشان می کند. پول

مراسم کفن و دفنش را هم گذاشته بود گوشه‌ای. بعد هم سفارش کرده بود که به قول خودش بالا قبرش «عرعر» نکنند و بگذارند توی آن یک وجب جا سر مرده‌اش را با آسایش زمین بگذارند.

بعضی شب‌ها بعد کلاس می‌رفتم خانه‌ی آقاجان. قلفه‌ی تازه می‌چید و با بادمجان خام می‌آورد و می‌زدیم توی آب‌غوره و می‌خوردیم. بعد شروع می‌کرد از درس و مدرسه پرسیدن. هر وقت از معلمی می‌نالیدم، می‌گفت: «بزنش!» به خاطر همین ترجیح می‌دادم کم‌تر از عالم مدرسه برای‌ش بگویم. یک قرآن خطی بالای کمد فلزی سبزش داشت. یک‌بار برش داشتم، حاشیه‌اش با خطی دیگر دعا نوشته بود. از آقاجان پرسیدم: «این‌ها را که نوشته؟» گفت آقاش.

سال ۸۲ بازی‌هاش شروع شده بود. برداشته بود یک کاغذِ دفتریِ خط‌دار پیدا کرده بود و داده بود دست من که برایش وصیت بنویسم. همه‌ی آن‌چه را که گفتم به‌علاوه‌ی این که کسی حق فروش خانه را ندارد. و این که هر کدام از نوه‌های پسری‌ش که خواستند ازدواج کنند باید حداقل دو سال توی این خانه بمانند. و خانه را نباید نوساز بکنند و سنگ قبرش را باید خودشان بتراشند و آخوند سر مراسم راه ندهند و قرآن پخش نکنند و ... یک مشت از همین سفارش‌های گیردار چیزدار که «من قرار است بمیرم» و خب ما هم به خیال این که از عالم اموات کسی خبرش را به‌ش داده یک دو سه ماهی می‌آمدیم، می‌رفتیم، می‌دعوتش کردیم، می‌سفر بردیمش، می‌برو بیا راه انداختیم، و ... بعد از یک سال و اندی دریغ از حتی یک سرماخورده‌گی ساده. من هم شش ماه بعدش دانش‌گاه قبول شدم و رفتم شهری دیگر. برای آقاجان موبایل خریده بودم. یک ۱۲۰۰ نوکیا. دیگر این‌طور مجبور نبودم برای هر سر زدنی هلک‌هلک بلند شوم و بروم خانه‌شان که ببینم پیرمرد هست یا نیست. زنده است یا مرده. اول‌ها هم که بلد نبود. بعد که راه افتاد می‌تک می‌زد. بعد هم شروع کرد به فرستادن اس‌ام‌اس‌های بدون متن. انگار که برای ایراسل حوالت می‌کند. بعد که دیدیم بنده خدا سواد ندارد یک مشت مسیج فوری برای‌ش نوشتیم و سیو کردیم که مثلاً اگر کاری مهمی داشتی این را بزن، یا اگر دزد آمد خانه این را و غیره. برگشت و گفت: «اگر داشتم می‌مردم چه؟ یکی هم برای این بساز.» و خب مگر کار دیگری می‌توانستم بکنم.

دانش‌گاه قبول شده و رفتم شهری دیگر. از آقاجان هم می‌بگی، بگی نگی خبرک‌هایی داشتم. روز خداحافظی نیامد. می‌گفت این دانش‌گاه بچه‌ام را بی‌دین می‌کند. و به خاطر همین هم نیامد. مسیج و تک هم دیگر نمی‌زد. اما خبرش را که داشتم، باز به همان بازی‌های امروز و فردا مردنش ادامه می‌داد. هفته‌ای نبود که بابا پشت تلفن نگوید که: «آخر این چه کاری بود کردی و برای‌ش موبایل خریدی؟» بعد هم معلوم می‌کرد که دوباره آن مسیج کذایی «من دارم می‌میرم» را براشان فرستاده. اما دیگر این کارش روی کسی تأثیری نداشت. نه بابا و نه هیچ کدام از عموها و نه عمه. من را هم که دیگر مثلاً عاق کرده بود.

عمو منتقل شد به شهری دیگر. عمه بعد مرگ شوهرش عزلت اختیار کرد، بچه‌ای هم که نداشت. عمو کوچیکه با آقاجان سر تازه عروسش قهر کرده بود. بابا هم که صبح‌ها می‌رفت سر کار و آخر شب‌ها می‌آمد خانه. من هم که توی غربت شده بودم دانش‌جو. به گمانم آقاجان آن سال‌ها خیلی تنها شده بود. دیگر حتی به کسی پیام هم نمی‌داد. جواب زنگ کسی را هم نمی‌داد. بعضاً در را هم به روی کسی باز نمی‌کرد. دورادور، خبر سلامتی‌اش را از همسایه‌ها می‌گرفتیم. شب امتحان درس عمومی معارف توی اتاق هشت نفره مان یله کرده بودیم و خرخوانی می‌کردیم. ساعت حوالی ۱ نیمه‌شب بود و شب هم شب پنج‌شنبه. خیلی خوابم می‌آمد. دوسه بار از ساعت ده به این طرف رفته بودم و آب زده بودم به صورتم که این درس لعنتی را تمام کنم. و هر بار هم سر صفحه‌ای فرد خوابم برده بود. بلند شدم، کش و قوسی به خودم دادم. آبی به صورتم زدم و شیشه‌ی آب خودم را از توی یخچال برداشتم و رفتم توی بالکن. توی خیابان هنوز تک و توکی مغازه باز بود. آن‌ها که خیلی جوان بودند و آن‌ها که خیلی پیر بودند. یک مغازه‌ی خیاطی توجه‌ام را جلب کرد. مال پیرمردی بود در سن و سال آقاجان. داشت چراغ‌های مغازه را خاموش می‌کرد و می‌آمد بیرون. با حوصله‌ی اعصاب خورد کنی کرکره را داد پایین و

سوارِ دوچرخه‌ی ۲۸ اش شد و رفت. درست مثل آقاجان بود حرکاتش. همان‌طور آهسته‌آهسته و بی‌توجه به دیگران. موبایل‌م لرزید و زنگِ مسیج زد. از توی جیبِ راستم درش آوردم و شماره را نگاه کردم. مال آقاجان بود. تعجب کردم. بازش کردم. نوشته بود: «فردا روزِ اموات است، توانستی یک سری به عالم ما بزن». خنده‌ام گرفت. حتمی از آن شیطنت‌هاش بود. بعد این‌همه مدت و با این مسیجی که تازه من هم براش نوشته بودم. نمی‌دانم که براش نوشته بود. بی‌بی‌جان وقتی زنده بود می‌گفت: «آقاجان ت لجبازترین آدم روی زمین است. با کسی قهر کند یا چیزی را بخواهد تا پای جان دست از لجاجت‌ش بر نمی‌دارد» و من می‌گفتم: «این‌ها که همت است بی‌بی» و او می‌خندید. می‌گفت: «آقات هم مثل باباش لج باز بود.» بعد هم ماجرای تکراری آقاجان‌م را تعریف می‌کرد که: «پته‌ی یک زنکه‌ی دهاتی از فرنگ برگشته را ریخته بود روی آب. زنکه، معلم جدید مدرسه شده بود. با چند تا از معلم‌های مرد هم ریخته بودند روی هم. آقای آقات هم فهمید و گوش فلک را از کارشان پر کرد که: این زن نجس است و نباید به بچه‌های مردم درس بدهد. به خاطر همین نظام می‌گیردش و مکتب‌خانه‌اش را می‌بندد و خودش را هم فلک می‌کند». یا چیزی مثل این. نمی‌دانم چه شده بود که یادِ این حرف‌های بی‌بی‌جان افتاده بودم. شاید به خاطر این که بعد این همه مدت آقاجان با من آشتی کرده بود. و خب اگر حرفِ بی‌بی درست می‌بود باید الآن لابد قسمتِ «پایِ جان‌ش» باشد دیگر. با این همه درسی که داشتم، درست همین ام‌شب باید آقاجان بازی‌اش می‌گرفت؟ دل‌م رضا نداد. نگران‌ش شده بودم. زنگ زد به گوشی‌اش. برنداشت. زنگ زد به خانه، مامان برداشت. احوال آقاجان را پرسیدم، پرسید مگر طوری شده. ماجرا را برای‌ش تعریف کردم، گفتم: «تو که آقاجان را می‌شناسی، دوباره تنها شده، دل‌ش خواسته بهش توجه کنند» و بعد بی‌خیال ماجرا شدم.

حوالی سحر گوشی‌م زنگ زد. خواب‌م برده بود روی کتاب. با این حال یک ده صفحه‌ای بیش‌تر نمانده بود. هانیه بود، خواهرم. گوشی را برداشتم:

• آقاجان فوت کرد.

گوشی را قطع کردم. دست‌م لرزیدن گرفت. وارفتم روی تخت. بی‌بی‌جان می‌گفت: «آقات را می‌خواستند مجبور کنند که برود مدرسه، به جای آبرویی که آقاش از مدرسه برده بود. او هم زیر بار نمی‌رفت. بهش گفتند، یا می‌روی مدرسه یا می‌روی گورستان و می‌شوی قبرکن. آقات هم از همان سال رفت قبرستان و شد قبرکن». آقاجان یکی از شب‌ها به من گفت: «علی، زن که گرفتی دست‌ش را بگیر و بیار توی همین خانه. آقام را توی همین خانه زندانی کردند تا مرد. دست‌ش را بگیر و بیار این جا تا نسلِ آقام توی همین خانه بزرگ بشند. یک وقتی دیوث نشوی زنت را ببری توی خانه‌ای که اندرونی و بیرونی نداشته باشدها!»

بی‌بی‌جان راست می‌گفت، آقاجان خیلی لج‌باز بود. بالاخره کار خودش را کرد. مرد.

دعوا چیز بدی نیست

بابا همیشه می‌گفت: «توی دعوا حلوا خیرات نمی‌کنند» و هر وقت جایی کسی یقه‌ی کسی دیگر را گرفته بود، راهش را یا کج می‌کرد، یا می‌گرفت و می‌رفت، انگار که هیچ خبری نبوده. ما را هم به همین منش دعوت می‌کرد. می‌گفت: «آدمی که سرش به تنش بیرزه، دور و بر این کارا خط می‌کشه». می‌گفت: «اگه می‌خوای سر سالم برسونی به خونه، سرت رو بنداز پایین، آسته برو، آسته بیا». یک بار هم که به وساطت دعوا رفته بودیم و سر و رومان خونی شده بود، برگشت تو رویم که: «صد بار بهت گفتم دعوا مال جماعتِ نادونه. کسی هم که بخواد واسط نادون جماعت بشه، همین حقشه».

می‌خواستم از بابا بپرسم که مگر شما توی جنگ چه می‌کردید؟ مگر همین جنگی که آن قدر تعریفش را می‌کنند، دعوا نبوده است؟ مگر جنگ حق علیه باطل نه یعنی که دعوای خوب‌ها علیه بد‌ها؟ ... اما همیشه می‌ترسیدم که این‌ها را بپرسم. جوری رفتارش را در مورد دعوا نشان داده بود که همه فکر می‌کردیم بدترین گناه روی زمین است و خب چه‌طور می‌شد که برترین دعوای روی زمین را با جنگ به آن مقدسی مقایسه کرد؟ حتی فکرش هم کفاره داشت.

دیگر در مورد دعوا از بابا نپرسیدم و دنباله‌اش را هم نگرفتم. آهسته می‌رفتم و می‌آمدم. حتی موقعی که به‌ترین دوستم توی راه برگشت دبیرستان افتاد زیر دست و پای دار و دسته‌ی فلاحی و به تلافی لو دادن‌شان به ناظم مدرسه تا می‌توانستند زندنش. حتی زمانی که توی راه بازار چند نفر متلک بار من و دخترعموی‌م کردند که می‌رفتیم عموی‌م را از تنها بیمارستان جانبازان شهر برای چند ساعتی مرخص کنیم. حتی وقتی که کیف مادرم را زدند، نرفتیم گزارش دهیم. یا که من را روی دوچرخه با زنجیرک زدند، باز هم کاری نکردیم. سر کار هم دعوا نمی‌کرد. توی خانه هم دعوا نمی‌کرد. ۹ هم که می‌گرفتم و می‌بردم خانه، باز دعوامان نمی‌کرد. از خانه‌ی مردم هم اگر می‌شد که بالا بروم مطمئن‌م که باز دعوای‌م نمی‌کرد. فقط وقتی دعوا می‌کردم، می‌آمد و همان چیزها که گفتم را می‌گفت و می‌رفت. می‌نشست جلوی تلویزیون و پای‌ش را می‌انداخت روی پای‌ش و اخبار می‌دید و دعوا نمی‌کرد. با مهمان‌ها هم همین‌جور بود. سرد و خشک و بی‌توجه. انگار که آمده باشند خاست‌گاری‌اش و او دل‌ش رضا نباشد. از مادر می‌پرسیدم: «مامان! بابا چرا این جوری شده؟ قبل جنگ هم همین‌طوری بود؟» و مادر فقط نگاهی می‌کرد و آهی می‌کشید و چیزی نمی‌گفت. من هم که دیگر عادت کرده بودم، زحمت پرسیدن‌ش را به خودم نمی‌دادم.

عکس‌های جبهه‌اش را دیده بودم، می‌دانستم که روزی می‌خندیده. عکس‌های جبهه‌اش را مامان توی جعبه کفشی که هر ساله نوآش را جای‌گزينش می‌کرد، می‌گذاشت و می‌فرستاد طبقه‌ی بالای کمدرخت خواب‌ها. چشمش را که دور می‌دیدم، می‌رفتم سراغ‌شان. گه‌گذاری هم نشان زهرا می‌دادم. زهرا شاید تنها کسی بود که بابا هر وقت می‌دیدش لبخندکی می‌زد. دختر ته‌تغاری خانه بود و یک ۸ سالی از من کوچک‌تر. با این حال زهرا هم هیچ‌وقت از بابا نپرسید که چرا این طوری است. توی ذهن کوچک آن بچه، بابا مردی بود برای همیشه همین شکل. البته اوضاع زهرا خیلی به‌تر از ما بود. هر وقت هوس می‌کرد، می‌رفت و با دست و پای بابا بازی می‌کرد و یا جوراب‌های کوچک خودش را یا عروسک‌هاش را می‌آورد و پای بابا می‌کرد، یا هر انگشت شستش را یک جور چشم و دماغ می‌گذاشت و ظرف‌هاش را می‌آورد و با انگشت‌های مصنوعی بابا خاله بازی می‌کرد. و بابا هم تنها نگاه می‌کرد. نه دعوا می‌کرد، نه اخم می‌کرد، نه می‌گفت خوب است، نه می‌گفت بد است، تنها گاهی می‌دیدم که دور از چشم زهرا که مشغول بازی‌اش بود، گریه می‌کرد. آن هم جوری که فقط من می‌توانستم بفهمم و مامان شاید. نه تنه‌اش می‌لرزید، نه خطوط صورتش درهم می‌شد، نه اشکی می‌آمد. تنها زهرا گاهی می‌شد که انگشت بزرگ‌ی پای بابا را می‌گرفت دست و می‌گفت: «بابا! چرا این همه داغ شدی؟». انگشت پای مصنوعی‌اش انگار بیش‌تر از انگشت پای نامنوعی‌اش لوآش می‌داد.

توی عکس‌های جبهه‌ی بابا، پایه ثابت عکس‌ها، همیشه عمو سعید بود و یک آقایی که مامان می‌گفت شهید شده است و اسمش اصغر بوده. دیگران همه توی عکس‌ها عوض می‌شدند. انگار این سه نفر را آفریده بودند برای هم توی جبهه. یا این که مثلاً قرار داشته‌اند که هیچ‌کدام‌شان بی دیگری توی عکسی حاضر نشود. تنها یک عکس است که توی آن تنها عمو سعید هست و بابا، و از آن آقای سومی، یعنی اصغر آقا خبری نیست. تنها عکسی است که بابا نمی‌خندد و انگار آخرین عکسی هم هست که توی آن حاضر شده.

پنج‌شنبه‌ی گذشته رفته بودیم بیمارستان جان‌بازان، من و دخترعمویم. البته فکر بد نکنیدها. دخترعمویم یک ۶ سالی از من بزرگ‌تر است، یعنی تقریباً به قاعده‌ی تفاوت سنی من با زهرا. زن عمو، همان سال‌های اول بعد جنگ فوت کرد. عمو هم تنها همین یک دختر را دارد، که پنج‌شنبه‌ها از شهری که در آن درس می‌خواند می‌آید و با هم می‌رویم ملاقات عمو. بعضی وقت‌ها مامان هم می‌آید. بعضی وقت‌ها زهرا را هم می‌بریم، اما هیچ وقت بابا نمی‌آید. بعضی وقت‌ها اجازه‌اش را بیمارستان می‌دهند و می‌بریمش گشت و گذار. البته ماشین که نداریم. آژانس کرایه می‌کنیم. اول می‌بریمش گل‌زار، سر مزار دوستانش. بعد می‌رویم تپه. گاهی هم می‌رویم زمین فوت‌بال. اما هیچ‌وقت داخل شهر نمی‌بریمش. یعنی اگر خودش هم می‌خواست و اجازه‌اش را داشتیم، نمی‌توانستیم ببریمش. همین که جان‌باز ۶۵ درصد شیمیایی را می‌گذارند با کلی دم و دستگاه ببریم بیرون، خودش کلی است. چه برسد این که دیگر بخواهیم ببریمش توی شهر پر دود. موقع برگشت هم همیشه اشاره می‌کند که سرم را ببرم نزدیک و می‌پرسد که حال بابام چه‌طور است. و من همیشه می‌گویم که «سلام می‌رساند، سرش شلوغ بود، گفت ان‌شاءالله دفعه‌ی بعد می‌آید» و او تنها لبخندکی. و همیشه این بازی جعلی را هم من، هم او، هم دخترعمو و هم همه‌ی اندک بازدیدکننده‌گانش تکرار می‌کنند.

یک هفته‌ای قرار است برویم اردو. می‌رویم خاک‌های جنوب، مناطق عملیاتی. مامان اندازه‌ی چهار فصل، از گرم و سرد و پاییزی و بهاری، لباس می‌چپاند توی کوله‌ام. بعد هم تا می‌تواند سفارش بدرقه‌ام می‌کند: «روی مین نروی! ... توی خاک‌های شیمیایی نروی! ... پابره‌ن نروی! ... خودت را به هر جا نکشی! ... شیطنت نکنی! ...» ولی بابا هیچ سفارشی نمی‌کند. موقع خداحافظی یک دست مردانه می‌دهد و برمی‌گردد پای تله‌ویزیونش.

توی سفر یک راوی می‌خورد به پستم که حرف ندارد. البته حرف که چرا، تا دل‌تان بخواهد. من هم چندتا از عکس‌های بابا یواشکی دودر کرده‌ام. به خیال خودم می‌خواهم همان جاها که بابا عکس گرفته، من هم عکس بگیرم. منتظر فرصت مناسبی هستم که عکس‌ها را نشان این یارو راوی بدهم و از محل عکس‌ها جويا شوم.

اول می‌رویم خرم‌شهر. یک حسینیّه انتخاب کرده‌اند که مثلاً مستقل از دیگر کمپ‌ها باشیم. شب هم هنوز نرسیده شروع کرده‌اند به «یا حسین! یا حسین!» راه انداختن. من اما خسته‌ی راهم. گوشه‌ای نشسته می‌گیرم می‌خوابم. چهار روز را سر می‌کنیم. از موزه‌ی خرم‌شهر و بقایای نمانده از جنگ آبادان که بچه‌گول‌زن‌ک است بگیر و برو تا دهلاویه و فکه و اروند، تا خود شلمچه که نوی‌ش کرده‌اند همه را دیده‌ایم. و من هنوز وقت نکرده‌ام عکس‌ها را نشان این حاج آقا راوی دهم. شب برمی‌گردیم دوباره خرم‌شهر. همان حسینیّه‌ی خودمان. بقیه‌ی گروه‌ها فردا برمی‌گردند. ولی ما دور روز هم اضافه برای رفتن به مناطق خاص نبرد بچه‌های شهرمان می‌مانیم. بعد از این چهار روز و شب، دیگر همه با هم اخت شده‌اند و آن اعجابی را هم که از این حاج آقا راوی-راستی فامیلی‌اش هم «محبوب» است- داشته‌اند، افتاده است. با همین حساب فرصتی برای من پیدا شده، هر چند دیر، که بروم سراغ این بابا و سوالاتم را ازش بپرسم. سلامی و علیکی و «غرض از مزاحمت»ی که «این عکس‌ها» و درشان می‌آورم. عینکش را از توی یقه‌اش بیرون می‌کشد و بر چشم می‌زند. بعد خیلی آهسته عکس‌ها را بالا می‌آورد و می‌گیرد جلوی چشمانش. اما همین که عکس‌ها را تشخیص می‌دهد، حالتش عوض می‌شود. خشکش می‌زند. چیزی نمی‌گوید. تنها عکس‌ها را خیره مانده است. کمی می‌گذرد. شانه‌هاش شروع می‌کنند به تکان خوردن. نمی‌فهمم چه شده. مسئول کاروان‌مان متوجه می‌شود. به دو می‌آید طرف ما. از من می‌پرسد: «چه شده علی؟» و منتظر جواب نمی‌ماند. می‌خواهد شانه‌های آقای محبوب را بگیرد که محبوب مثل یک بچه‌ی ده ساله ریسه می‌رود روی زمین، و نه برای خنده که گریه سراپایش را می‌گیرد. یک‌هو نمی‌دانم چه می‌شود، می‌زند به کله‌اش بلند می‌شود و با صدایی که فکر نمی‌کردم از هم‌چین آدم بسازی در بیاید فریاد می‌زند که: «ول کنید! الآن وقت دعوا نیست. ... ول کنید، و آلا به حاج رسول می‌گم بیاد گوش سه‌تاتون رو بیچونه‌ها!» بعد ناگهان نگاه می‌کند به مسئول کاروان‌مان و می‌پرد روی‌ش، جوری که شرط می‌بندم دو سه‌تا از استخوان‌هایش شکسته باشد. اوضاعی شده است، توی یک دستش عکس‌های من است و توی دست دیگرش مسئول کاروان را چسبیده که بلند نشود. بچه‌ها همه جمع شده‌اند و با دهان‌هایی باز کارزار را نگاه می‌کنند. فریاد می‌زند: «یکی به داد این سه تا برسه. ... سعید ... محمد... اصغر...» و شروع می‌کند به گریه کردن. نمی‌دانم، یعنی همه‌ی این اتفاقات از سر عکس‌های من شروع می‌شود؟

رسیده بودند به معبر مین. همیشه سه خط‌شکن دسته، محمد بود و سعید و اصغر. محمد بزرگ‌شان بود. بعد هم سعید، برادر محمد و در آخر اصغر. و همه با اختلاف سنی شش یا هشت ماه. خیلی عملیات مهمی بود. تنها برای فتح نبود، برای گذشت از اسارت هم بود. اگر این عملیات را انجام نمی‌دادند، یا اگر شکست می‌خوردند، خرم‌شهر سقوط می‌کرد. این‌ها یکی از همان دسته‌های فتح خرم‌شهر بودند. یک دسته تنها نبود، عاقبت شکست یا پیروزی‌شان، عاقبت یک کشور و هفت سال جنگ بود. رسیده بودند به معبر مین و این سه نفر گره دعواشان کوک شده بود. محمد و سعید و اصغر. سه تا یار طبقی. توی دسته و حتی لشکر این جور می‌شناختندشان: «سه تا یار طبقی». با هم عهد اخوت بسته بودند و عهد کرده بودند که حتی هیچ‌وقت توی هیچ عکسی، بدون هم حاضر نشوند. محمد دو تا بچه داشت. یکی پسر و یکی دختر. یکی علی و یکی زهرای ته‌تغاری تازه به دنیا آمده. سعید از محمد هم زودتر بچه‌دار شده بود. یک دختر خوش‌گل بابایی. اصغر ولی تنها نامزد کرده بود. به قول جبهه‌ای‌ها، هنوز سدّ شهادت برای خودش درست نکرده بود. دی‌شب با سعید قرار گذاشته بود که فردا اول او برود توی معبر. سعید هم که رعایت حال محمد را می‌کرد قبول کرده بود. و حالا جلوی معبر مین، محمد شاکمی شده بود که چرا آن دو برای‌ش تعیین تکلیف کرده‌اند. دعواشان بالا گرفته بود و دسته معطل شده بود. حاجی محبوب، آمده بود بالا سرشان و می‌گفت که دست از دعوا بردارند. اصغر اما بی‌تفاوت به گلاویز شدن محمد و سعید، بی‌خداحافظی رفته بود توی معبر، و آخرین مین معبر کارش را ساخته بود. بعد هم انفجار مین‌های به هم تله شده بود. و حاجی محبوب خودش را انداخته بود روی حاج رسول، و سعید خودش را انداخته بود روی محمد.

آخرین عکس‌شان را سر تشییع جنازه‌ی اصغر گرفتند. و بعد محمد دسته را ترک کرد. توی آخرین روزهای جنگ، سعید شیمیایی شد و محمد پای‌ش را ول کرد توی جبهه و با پای مصنوعی برگشت خانه. چند مدت بعد هم زن سعید مرد. حاجی

محبوب هم موجی شد. بابا هم عزلت نشین. تنها یک قبرِ اصغر مانده، که آن هم عکسِ تکی ندارد. سه تایی توی عکسِ طبقی‌شان با هم‌ند، و با ماژیک قرمز یک خط آورده‌اند دورِ عکسِ اصغر.

برگشتم خانه. زنگِ در را زدم. زهرا باز کرد. پیراهن خاک گرفته‌ام را کمی با دست‌های کوچکش تکاند. رفتم توی خانه، بابا جلوی تلویزیون بود. رفتم جلوی‌ش. نگاهی کرد و سلامی. نشستم، روی زانوهایم، جلوی‌ش. دست کردم توی جیبِ پیرهن خاکی‌اش، که حالا تنِ من بود. عکس‌ها را درآوردم. دادم دست‌ش. گفتم: حاجی محبوب سلام رساند. نگاه کرد. گفتم: «دعوا چیز بدی نیست! بابا! ... و آلا مامان و من و زهرا الان شما را نداشتیم». گفتم: «عمو هر پنج‌شنبه، سرِ مزارِ اصغر آقا، سراغ‌تان را می‌گیرد. این بارِ آخری می‌گفت: «به گمان م یکی دو هفته دیگر، دورِ من را هم یک خطِ قرمز می‌کشند و هر سه‌تایی‌مان را می‌گذارند روی یک دانگِ دیگر از بهشت زهرا» ... گفت به‌تان بگویم که گاهی به عیادتش بروید. گفت که «هنوز هم سرِ قرارشان با اصغر هستند و آن طرف منتظرت می‌مانند». همه‌ی این مدتی که من نگاهش نمی‌کردم، مادر و زهرا نگاهش می‌کردند، و او عکس‌ها را. و من می‌گفتم و او داغ می‌شد.

• «راستی گفت که به بچه‌هایت این قدر نگو دعوا بد است، و آلا قضیه‌ی کفترِ گردان را برای‌مان تعریف می‌کند و آبروی‌ت را می‌برد ...»

ناگهان شروع کرد به خندیدن، بلند بلند. جوری که ما اولش ترسیدیم، و بعدش هم‌راه خنده‌هایش شدید. آن قدر خندیدیم که شروع کرد به گریه. و آن قدر گریه کرد تا این داستان تمام شد. تمام.

چرا این طور شد؟

چراغ‌های بزرگ‌راه را می‌دید، در گیجاویجی که سرش در گردش ماشین می‌زد. قبل از این که دنده جا نرود، قبل از این که ترمز دیر عمل کند، قبل از این که برای نخوردن به آن ماشین کذایی فرمان را بدهد به چپ و تعادل ماشینش از دست برود و ماشین برگردد روی سقف و غلت بزند و غلت بزند و غلت بزند. قبل از این که آن ماکِ قدیمی ۲۴ دنده شاخ به شاخ بزند زیرش و باکش سوراخ بشود. قبل از این که صدای شره کردن بنزین را کف آسفالت بشنود و جرقه‌های کوچک آتش که از موتور به اطراف پرت می‌شدند را ببیند. قبل از آن انفجاری که حتم داشت در شرف وقوع است. حتم داشت که دمدم‌های آخرش هست. پایش گیر کرده بود توی فلزی که استخوانش را جوش می‌داد به فلز سرد و او را یکی می‌کرد با ماشین. کمر بند هم به دادِ نهمردنش نرسیده بود. تنها کمکش می‌کرد تا درد را جرعه‌جرعه حس کند. حتم داشت که دیگر رنگِ آن خانه‌ی عمر ساخته‌اش را نخواهد دید. با خود فکر می‌کرد که این همان لحظه‌ای است که به هر کس می‌دهند تا به «خوش‌بخت بودن» یا نه بودنش بیندیشد. خیلی وقت‌ها پیش، وقتی دانش‌گاه می‌رفت، توی جمع بچه‌های خواب‌گاه یکی پرسیده بود: «اگر بدانید که تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌میرید، به چه فکر می‌کنید؟» و دیگری جواب داده بود: «به این که آیا از این همه که گذراندم راضی‌م یا نه؟». و حالا به نظرش داشت به همان چیز فکر می‌کرد. به این که آیا از این همه راضی بوده یا نه؟ صدای قطره‌های بنزین که می‌ریخت کف آسفالتِ بزرگ‌راه توی گوشش مثل تیک‌تیک‌های ثانیه‌شمار ساعت می‌گفت که وقتِ مرگ است و او به خانه، به هم‌سر، به فرزندان، به دوستان، به کار، به بنده‌گی و شاید به خدایی که احتمال پرستیدنش را می‌برد فکر می‌کرد. حتم داشت که می‌میرد ولی حتم نداشت که این‌ها که او می‌کرده بنده‌گی بوده باشند یا این‌ها که او گذرانده زندگی. ... به نظرش آمد که چه قدر این سؤال را از آن زمانِ دانش‌گاه از سر باز می‌کرده است؟ «آیا از زندگی راضی بوده‌ای؟ از چیزی که بوده‌ای؟» انگار همه‌ی راه‌های عالم به همین سؤال ختم می‌شدند، که آیا از انتخاب‌های ت راضی بوده‌ای؟ ... اولین انتخابی که به نظرش آمد همسرش بود: آمنة ...

لباس‌هاش را کرد توی کمد و درش را بست. کلید را در آورد و گذاشت توی کیفش. یک روپوش سفیدِ خونی هم سوغاتِ امشبش بود. فکرش را که کرد دید این خون با هیچ تاید و تاژی پاک نمی‌شود. یعنی اصلاً رغبتش نمی‌شد که این را بیاندازد توی ماشین لباس‌شویی خانه و ... آه ... اصلاً چه شد که این طور شد؟ مریضِ تختِ دوازده‌بخش سر و صدا راه انداخته بود که

هم اتاقی‌اش دارد می‌میرد. خودشان را رسانده بودند به اتاق و طرف را دیده بودند که مثل گچ سفید شده و چشمانش گردِ حدقه می‌لرزند. تا آمده بود نبضش را بگیرد با دهانی پر از خون و استفراغ مواجهه شده بود که همه‌ی لباسش را سرخ و زرد می‌کرد. بعد هم نبضی که دیگر نمی‌زد. پاپس کشیده بود و نشسته بود روی زمین. پرستارها دستش را گرفته بودند و آورده بودند توی اتاقِ استراحت و حالا هم که شیفِت کاری‌اش تمام شده بود. روپوش سفید و سرخ و زردِ داخلِ پلاستیک را با تنفِری توصیف ناشدنی انداخت توی سطل زباله‌ی آلومینیومی توی اتاق. ایستاد بالای سرش. نمی‌دانست یک‌هو چه‌طور شد که یادِ حسن افتاد. یادِ لباس کارهایش که صبح انداخته بود توی سطل آشغال و با تنفِری نامعلوم به‌شان نگاه کرده بود. صبح که می‌خواست برساندش درآمده بود توی رویِ حسن که: «گند زدی به این زندگی با آن شغلِ دردرسازِ کثیف‌ت!» و منظورش جنس‌هایی بود که حسن برای نصب در کارخانه‌ها موقتاً می‌گذاشت توی حیاط و خانه را اشغال می‌کرد. یا شاید هم لباس چرک‌های کارش که هر شب دعوایی جدید سرشان درست می‌شد. حسن جوری نگاهش کرد که آینه دستش آمد که این یعنی: «تو هیچ چیزی نمی‌فهمی!» ... نگاهش هنوز روی روپوشِ خونیِ درونِ سطل بود. به نظرش آمد که آن لباس‌ها آن قدرها هم که صبح به نظرش آمده، چندان آور و زشت نبودند.

روزِ عروسی‌شان یادش آمد. یادِ آن پیکانِ بارِ آبی برادر شوهرش افتاد که باهاش رفتند مشهد. یادِ اولین بچه‌شان افتاد. یادِ اولین خانهاشان. یادِ بعدش که رفت دانشگاه و حسن هر هفته از شهرستان می‌رساندش دانشگاه و برمی‌گشت. یادِ اولین کارنامه‌ی حسین افتاد. یادِ آن عکسِ دسته جمعیِ خانه‌واده افتاد از آن عکاس‌خانه‌های مشهد که پشت‌شان را عکسِ حرم می‌گذاشتند. ... یادش افتاد که چه مدت است مشهد نرفته است ... نرفته‌اند ... با خودش گفت: «چرا این‌طور شد؟»

جمع رفقا جمع بود. شبِ عیاشی‌های آخر ترم بود و پارتیِ بای‌بای. رفقا، دختر و پسر قرار گذاشته بودند پارک آزادی. تقریباً می‌شد گفت که دو سوم کلاس بودند. او هم جزو اکثریت. بعضی‌ها که کم‌تر اهل بودند به غزلی و بازی‌ای و سیگارکی و جکی و آن‌ها که اهل بودند به آبکی‌ای و قرصی و یک هو دعوا شد، یکی از دخترها کشید توی صورت یکی از پسرها. حسین و دیگران خودشان را زود رساندند. پسرک مست کرده بود و دخترک ... صدای سکوت جمع بدتر از صدای صد گل‌دسته حسی را انداخت به جان حسین. با خودش گفت: «چه فرقی می‌کند؟ ... دو روز دیگر باز هم خانه و لابد بنده‌گی خدا. و حشر و نشر با بنده‌گان نجیب خدا!» از دست پدرش عصبانی می‌شد وقتی بهش فکر می‌کرد. از دست مادرش هم. هر چند همه‌ی این خاک به سری‌ها همه از صدقه‌سر همان‌ها بود: دانش‌گاه و خواب‌گاه و رفقا و شب‌نشینی‌ها. ... پدرش بد اخم بود و بی‌محبا بی‌احترامی می‌کرد به آدم. مادرش هم بدتر آدم را می‌شکست توی جمع. ... به نظرش نمی‌آمد درست بشناسدشان. ... ناگاه یاد بی‌بی افتاد. و وقتی یاد او افتاد، بابا و مامانی مهربان را هم به خاطرش آمد که توی خاطراتِ دورِ عصر طلایی یادمانده‌هایش بودند. ... حس کرد با این که اهل سیگار و آبکی و دختر و عیاشی نیست. و فقط آمده است خداحافظی، اما او هم انگار اهل(!) است. ... با خودش گفت: «چرا این‌طور شد؟»

مقاله‌اش را که تمام کرد، شام را بار گذاشت. خانه که تمیز بود، گل‌ها را هم که آب داده بود. کاری هم نمانده بود برای انجام. نشست پای لپ‌تاپ و رفت سراغ پوشه‌ی Family Photo Avshiv. زد رویِ قدیمی‌ترین سالِ دم‌دستش: ۱۳۷۴. عکس‌های عید بود. بی‌بی بود و آقابرگ و خانواده‌ی عمو و بابا و مامان و حسین فسقلی و یک پیکانِ سبزِ جوانان. عکس‌ها همه شکسته اسکن شده و رنگ پریده. اما خیلی دوست داشتی. عکس بابا از همه غریب تر زد برایش. یک مردِ جوان لبخند به روی. با مشتِ ریشِ نرمِ مستضعفی. یک پیراهنِ آبیِ آستین بلند و یک عینکِ فریم مشکیِ درشت، از همان مدل قدیمی‌ها. به نظرش آمد که چه قدر وقت است این بابای این شکلی را دیگر ندارد و این بابایی که حالا می‌شناسد چه قدر فرق می‌کند ... با خودش گفت: «چرا این‌طور شد؟»

از کوچه‌های خاکی محله‌ی تربتی‌ها تا دانش‌گاه اصفهان تا سرِ سفره‌ی عقد با آمنه. تا ماه‌عسلِ مشهد. تا تولدِ زهرا. تا سفرِ دسته‌جمعی شمال. تا پیکانِ سبز جوانان. تا قبولی دانش‌گاه آمنه. تا شکستن دست حسین. تا فوتِ آقاجان و ننه جان. تا زنده‌گی همین روزهایش؛ هیچ‌گاه فکر نمی‌کرد که این‌ها را و این جور بودن را بخواهد. فکر نمی‌کرد که آن همه را که گذرانده به اختیارِ دل خواست‌های خودش بوده. از گندیِ جایی همیشه به نام خانه. از مراوداتِ رسمی بی‌مزه‌ی فامیلی. از مسافرت‌های زورکی هر ساله به جنوب و شمال و منطقه آزاد و چه و چه. از جشن‌های تولدِ تصنعی و خوشی زدن‌های بی‌خودی ... تا هر جا که متصور بود، فکر نمی‌کرد خواسته‌های خودش باشند ... با خودش گفت: «چرا این طور شد؟». جرقه‌ای از آتش افتاد روی خیل بنزین‌ها، با خودش گفت: «چرا این طور شد؟»

اذن دخول

• ءَ ادْخُلْ يا رَسولَ اللهِ؟ ... ءَ ادْخُلْ يا حِجَّةَ اللهِ؟ ... ءَ ادْخُلْ يا ملائكةَ اللهِ المقربين المقيمين في هذه المشهد؟ ... دستش را از روی سینه‌اش برداشت. پوزخندی زد به هیبت تکراری خودش و دعاهایی که نمی‌دانست مالِ دل خودش هست یا مالِ گرفتاری دیگری و جلو رفت تا وارد شود. ناگهان یک چیزی شنید. ایستاد. به دور و برش نگاهی انداخت، خبری نبود. فکر کرد صدای معمولی‌ای از یکی از همین زائرین بوده. برگشت و قصد ورود کرد. گامی برداشت، دوباره همان صدا را شنید. سریع برگشت تا پشت سرش را نگاه کند، دستی خورد روی شانه‌اش: «طوری شده برادر؟» از جایش پرید، از خدام ورودی حرم بود.

• کی بود؟

خادم جواب داد: «کی، کی بود؟» مرد سریع جواب داد: «همین صدا دیگه ...». خادم گفت: «کدوم صدا؟» مرد گفت: «همین صدا دیگه ... همین که گفت «لا» خادم گفت: «لا؟! ... من که چیزی نشنیدم والله ... شاید یکی از زوار عرب بوده ... حتماً داشته با کسی حرف می‌زده، از بغل دستِ شما رد شده، شما شنیده‌ای». مرد با خودش گفت: «نه!» نمی‌توانست صدایی از این حوالی باشد. اما به روی خادم نیاورد. همان‌طور ایستاده بود در ورودی حرم. خادم اشاره کرد که حرکت کند. دوباره عزم ورود کرد، این بار صدایی بلندتر و نهیب زنده‌تر شنید: «لا! ... لا اُذِنُ أَنْ تَدْخُلَ فی حرمانا». مرد خشکش زد. صدا توی سرش می‌پیچید و تکرار می‌شد انگار. می‌شنید؛ رسا هم می‌شنید. مشخصاً صاحب حرم منعش می‌کرد از ورود. نمی‌دانست چه کند. نمی‌توانست حتی فکر کند که چه کند. دیگر جرأت قدمی برداشتن را نداشت، نه پس، نه پیش. لرزش گرفته بود. همه‌ی فکرهایش به هم پیچ خورده بودند. مثل تازی به هم پیچیده در کلافِ چیزی که نمی‌فهمید. قدرت هر کاری از او سلب شده بود. نمی‌دانست چه کند. با این صدا انگار قاعده‌ی زنده‌گی از دستش در رفته بود. انگار در آستانه‌ی جایی ایستاده بود که از این به بعدش را نمی‌شناخت. در مدارِ دنیایی قرار گرفته بود که برای‌ش ناشناخته می‌زد. یک جمله، همه‌ی مفهوم واقعیت را برای‌ش دگرگون کرده بود و این همه را نمی‌توانست یک جا توی آن کله‌ی یک وجب و نیم‌اش جا کند. دیگر جرأت حرکت نداشت. در میانه‌ی ورودی حرم ایستاد. یکی از گیت‌ها را اشغال کرده بود. خادم صدای‌ش درآمد. مردم هم پشت سرش. هر چه هم می‌خواستند هلش دهند، تکان نمی‌خورد، انگار با میخ به زمینش دوخته باشند. نفس‌های تند می‌زد. کمی خودش و چیزی را که بر او گذشته بود مرور کرد. باید فرار می‌کرد. باید از حرم دور می‌شد. با احتیاط پا پس کشید. وقتی که دید اتفاقی نمی‌افتد، کامل برگشت و به طرف میدان دوید. ناگهان صدای ناقاره‌خانه بلند شد. ترسید و زمین خورد. چند نفری دورش دستش را گرفتند تا بلندش کنند. دست‌شان را کنار زد و سریع بلند شد و دوباره به سمت میدان دوید.

وقتی بر یک اتفاق خیلی مهم می‌گذری، حتماً باید آن را با دیگری سهیم شوی؛ یا خاطره‌اش را بازگویی یا واقعه‌اش را بازسازی، ولاً دیوانه می‌شوی. اما سهیم شدن در اتفاق‌هایی که فهمیدن‌شان خیلی سخت است، خیلی سخت است. درست مثل گفتن‌شان. هی کلمات را بالا و پایین می‌کنی و جملات را ردیف می‌کنی تا آن چه دیده‌ای یا تجربه کرده‌ای را به آن طرفِ پشتِ گوشی بگویی و در نهایت:

• یواش یواش داری دیوونه میشی‌ها. یه صدایی گفت «لا» یعنی چی مرد؟ نکنه دعای اشتباهی کردی رفتی حرم؟ این «مجنون مجنون»ی که می‌گند استعاره هست‌ها. نرفته باشی گفته باشی «یا امام رضا! قربونت ما رو مجنون‌مون کن!»، ببینم نکنه جو معنوی گرفته‌ات رفتی تو عالم بالا؟ فکر کنم یواش یواش وقتش باشه که از عالم بالا و عشق‌هاش دل بکنی و بیای روی همین زمین وردست خودمون. بابا تو دیگر ۳۴ سال هست. اصلاً تقصیر این صدا و سیماست که آدم عزب استخدام می‌کنه. ببین داداش! همین خواهر خانم خودم، هم تحصیلات داره، هم اتفاقاً به تو می‌خوره، اگه می‌خوای ...؟

حرف‌های طولانی سعید تمام شد. گوشی را گذاشت. با خودش فکر کرد: «خوابت را برای کدام شیر پاک خورده‌ای تعریف کنی که یارو فروید از آب در نیاید؟» * این هم از هم‌کارهای سازمانی‌اش. اول از مرکز برش داشتند و فرستادندش مشهد که همه می‌دانستند هیچ خبری نیست برای گزارش شدن؛ حالا هم که خبری شده بود، دستش می‌انداختند. جلیقه‌ی رسمی سازمان را از روی کاناپه برداشت و به جایش خودش را ولو کرد روی کاناپه. کنترل تلویزیون را برداشت و همین‌طوری دکمه‌ای را زد. تلویزیون روشن شد. شبکه‌ی استانی بود. حرم را نشان می‌داد هم‌راه با یک دعای به دل نشینِ توسل. رفت و از توی کتاب‌خانه، کتاب‌چه‌ی دعاهايش را آورد. توسل را باز کرد. . . . نریشن‌های خودش بود که داشت پخش می‌شد:

• حرم ۲۴ ساعته است. هم شب دارد، هم روز. اما شب‌هاش یک چیز دیگر است. هزار و یک جا هم دارد برای نشستن، اما روبه‌روهای گنبد یک چیز دیگری است. با این‌حال هر کسی را ادبی است و رسمی که به دلش بنشیند و شاید بارانی شود. شاید برای امام فرقی نکند، اما برای زائر فرق می‌کند این که توی صحن جمهوری بنشیند و گنبد زرد را تمام قد، کشیده ببیند و با گلو هم‌راه با یک گل‌دسته و وا دهد، یا بایستد جلوی بست شیخ طبرسی و نیمه گنبدی پشت گل‌دسته ببیند و سلام کند، یا از سمت باب‌الرضا وارد شود و گنبد گوهرشاد را پیش‌تر و گنبد خود آقا را بعدترش پت و پهن و بی‌گلو از پشت شبستان‌ها ببیند و اذن دخول بگیرد. فرق دارد برای زائر از شرق و غرب و شمال و جنوبش وارد شدن، یا خارج شدن. فرق دارد برای زائر این که به پنجره‌ی کدام صحن بچسبند یا به ضریح کدام طبقه. فرق دارد برای دارا و نادر که از روی زیارت‌نامه‌ی خودش بخواند یا از موقوفات حرم. این که حتی اول ورود سرویس بهداشتی‌های پله‌برقی دار و بعد برود نماز و بعد هم زیارت فرق دارد برایش با این که سلسله را بر هم بزند. فرق دارد، حتی اگر برای امام فرقی نکند. لحظه به لحظه‌اش فرق دارد و شب به شبش. گریه‌ها هم حتی فرق دارند. مسلماً گریه‌ی آن بابایی که کفش آکسفورد پوشیده است و پیراهن لاکوسته و شلوار دیزل، فرق دارد با آن گیوه به پای کلاه به سر جلیقه پوش. مرد و زن و پیر و جوانش فرق دارد. یکی گریه‌اش از جنس فقر است و یکی از جنس استدعا. یکی دلش برای مادر خدایبامرزش گرفته و یکی دلش برای کشتی‌هاش. یکی گریه‌اش گرفته و نمی‌داند چرا، و یک می‌داند و نمی‌داند چه‌طور بایستی گریه کند. حتی بچه‌ها هم توی این بازی فرق می‌کند نقش‌هاشان. یکی با چادر فسقلی‌اش کله‌ی باباش را پوشانده و با دو تا دست‌هاش صورتش را گرفته که: «بابا! گریه نکن!» و یکی از باباش فاصله گرفته و با بغض گریه‌های باباش را نگاه می‌کند. یکی ترسیده که نکند علت گریه‌های بابا باشد و یکی هم هم‌پای بابا سر چیزهایی که نمی‌داند گریه می‌کند. ... یکی کله‌اش را کرده توی قرآن و گریه می‌زند و یکی بچه‌ی معلولش را بغل زده و شانه‌هاش می‌لرزد ...

و همین چیزهایی که نصفش دیدنی‌اند و نصف دیگر ساختنی توی ذهن خبرساز خبرنگار جماعت تا علمش کند برای هو کردن. این‌ها چیزهایی بود که وَقَع‌شان را هر شب که می‌رفت حرم می‌دید، اما تنها می‌توانست کلمات خوش‌گل به درد نه‌خوری ازشان بسازد که فوقش می‌شد بهانه‌ی گریه‌ی مردم‌شان کرد. اما حقیقت این واقعیت‌ها را نه می‌فهمید و نه حتی می‌دید. حرف‌های سعید پشت گوشی یادش می‌آمد که: «ببینم مرد، سازمان تو رو فرستاده اون‌جا که گزارش تهیه کنی یا بری بشی مجاور؟ هان؟ ... ببین داداش! از ما گفتن بود، با این وضع کار کردن تو، دفعه‌ی بعد که خواستند برات محل خدمت ببرند می‌فرستندت آنگولا تا از میمون‌ها گزارش تهیه کنی‌ها ...» و اصلاً کاش فرستاده بودندش همان جاها. جایی که آدمی می‌فهمد چیزی را که می‌بیند. آخر یکی نیست بگویند از این همه حرم رفتن و بست نشستن و گریستن یا نگریستن، کدام دویی شش

شده است؟ آن از بچه گی‌ها که پدرش دستش را می‌گرفت و به کشان‌کشان میان جمعیت می‌رساندش به کفش‌داری و بعد هم آن اتافک تنگ و شلوغ که کولش می‌کرد و روی دست می‌بردش نزدیکی‌های ضریح و بعد با «یاالله»‌های جماعت روی سر و کله‌شان می‌رفت تا گرفتن آن ضریح فولادی که همیشه داخلش تاریک بود و بعد با اضطراب گم‌شدن و تنها ماندن روی همان سرها و دست‌ها برمی‌گشت به کول بابا و حاصل همه‌ی این‌ها چه؟ ترس. و اسم همه‌ی این‌ها چه؟ زیارت. با خودش می‌گفت کاش فرستاده بودندش همان آنگولا. کاش از میمون‌هایی که می‌فهمید گزارش تهیه می‌کرد تا از آدم‌هایی که نمی‌فهمید و مجبور بود با هزار کلمه‌ی خوش‌گل، باب طبع رسانه‌ی ملی‌شان کند. نمی‌دانست، ... خیلی چیزها را نمی‌دانست و نمی‌فهمید، و مهم‌ترین‌شان همین اتفاقِ آخری.

زیارت تمام شد. روحانی‌ای آمد بالای منبر:

- اول همه‌ی این باب‌ها یک عربی نوشتی است به نام اذن دخول. توی آن تو می‌گویی که امامت را شناخته‌ای و به حقش معترفی. اما من از شما می‌پرسم؟ هستی؟ آیا عارفید به صاحب این حرمی که توی‌ش نشسته‌اید؟ ... حالا اگر معترفید، تازه می‌رسید به این‌جا که آیا می‌دانید چرا این‌جا می‌جای‌ید؟ ... وقتی می‌روید در خانه‌ی بزرگی، اول باید عارف به آن صاحب‌خانه باشید. بعد که می‌خواهید اذن دخول بگیرید و وارد شوید، صاحب‌خانه از کار شما می‌پرسد. اگر بگویید که آمده‌ام برای دیدن شما، می‌گوید: بفرمایید، اگر بگویید که آمده‌ام پناهنده شوم، می‌گوید: بفرمایید، اگر کار شما لنگ است و دنبال چاره‌ای، می‌گوید: بفرمایید. اگر مریض دارید و او طبیب است می‌گوید: بفرمایید، اگر دل‌تان خسته است و دنبال دامانی برای بار غم‌هاتان می‌گردید، می‌گوید: بفرمایید، ... اما یک زمانی هست که شما خودتان هم نمی‌دانید چه کار صاحب‌خانه دارید، آن‌گاه اگر من باشم می‌گویم: اول برو تکلیفت را با خودت معلوم کن، بعد بیا این‌جا. هر چند من نیستم و صاحب این خانه همیشه می‌گوید: بفرمایید. ... اما حقش این است. والسلام.

همین. همه‌ی حرف‌های یک آخوندِ سر منبر برو حرم به آن بزرگی همین. انگار آخوندها هم دیگر کنتور می‌اندازند برای منبر رفتن.

- ... صاحب‌خانه می‌گوید: بفرمایید ... اما یک زمانی ... حقش این است ...

راست می‌گفت اما. حرف اگر درد باشد و شنونده اگر صاحب درد، چه یک خط، چه یک کتاب. همین. راست می‌گفت، اما این بار را انگار به خطا زده بود. این بار صاحب حرم ردش کرده بود. شاید آن قدر آمده بود و بی‌خواست رفته بود که این حق صدایش درآمده بود. و حالا یکی می‌گفت: «لا» و آن یکی که؟ «صاحب حرم» ...

رفت جلوی باب. این بار دیگر اذن دخول را نخواند. تنها سر خم کرد و با چهره‌ای که به التماس می‌ماند، گفت: «آقا اجازه هست؟» صدایی نیامد. دوباره گفت. دوباره صدایی نیامد. سه‌باره گفت. سه‌باره صدایی نیامد. با خودش گفت: «حالا به حرفش می‌آورم». قدمی پیش نهاد. صدایی نیامد. پیش‌تر، خبری نشد. باز. و همان طور سکوتی بود که در همه‌ی آدم‌ها حکم فرمای قلبش شده بود. دیگر صدایی نمی‌آمد. حتی صدایی به «لا» گفتن. انگار دیگر حتی نگاه راه ندادنش را هم نداشت. انگار دیگر کاری به کارش نداشت. ... دماغش بازتر هوا می‌کشید و بازتر هوا پس می‌داد. دستانش گره می‌شدند. لب‌هاش گزنده روی هم می‌رفت. می‌خواست داد بزند. گلایه کند، می‌خواست با فریاد بگوید: «بعد این‌همه سال، جواب ما را داده‌ای و آن هم به «لا» و حالا همان «لا» را هم نمی‌گویی؟» می‌خواست اولین خادمی را که به او گیر بدهد بگیرد زیر مشت‌هاش. می‌خواست به زمین و زمان فحش دهد، آن هم ناموسی. می‌خواست از صاحب‌خانه‌ای که دیگر نمی‌دیدش گلایه سر دهد. ... پس‌رکی گوشه‌ی شلوارش را با دست گرفت و کشید: «آقا! موبایل تو به لحظه می‌دی؟ گم شدم، می‌خوام به بابام زنگ بزنم». خودش را جمع و جور کرد. نگاه کرد به پسرک. خم شد روی زانو: «شماره‌اش رو بلدی؟» پسرک دست خواهر کوچک‌ترش را محکم‌تر در دست فشرد و تکه‌تکه شماره‌ها را خواند. شماره را گرفت. بعد گوشی را داد دست پسرک. پسرک سرش را برگرداند سمتی دیگر و در خودش فرو رفت: «بابا! شما کجایی؟ ... ما جلوی ورودی باب رضاییم.» بعد همان‌طور که گوشی را کمی از گوشش دور می‌کرد، پدرش را گوشه‌ای از ستون‌ها دید. برگشت که گوشی را پس بدهد. گریه‌اش گرفته بود: «اِه! ... مرد که

گریه نمی‌کنه!» و پسرک گریه خنده با اشکی که معلوم نبود مال کدامش هست رفت سمت بابا. مرد حالا جای‌ش را با پسرک عوض کرده بود. حالا نوبت او بود که سرش را بیندازد پایین، موبایل را توی مشت‌ش سفت بگیرد و اشکِ ناخواسته‌اش را پنهان کند. زنی آن طرف‌تر دهنه‌ی گوشی را گرفته بود سمت گنبد، انگاری که یکی دارد از پشت گوشی سلام می‌دهد. دورش هم سه چهار نفری گریه می‌کردند. بعد زن گوشی را گرفت و گفت: «باشه عمه‌جان! برای مادرت هم که طلاق گرفته دعا می‌کنیم ... نه! نه! قول می‌دیم که نفرین‌ش نکنیم!» و بعد از قطع کردن سرش را کامل پنهان می‌کند زیر چادر. مرد دیگر نمی‌تواند جلوی گریه‌های پنهان‌ش را بیش از این بگیرد. دو دست را تکیه‌گاهِ شانه‌های لرزان‌ش می‌کند به زمین. مردی روی ویلچر از پشت دست‌ش را می‌گذارد روی شانه‌ی مرد و به او همان‌طور در غرق شدنِ بیش‌تر در دردهاش می‌گوید: «غصه نه‌خور جوون! هر چی از امام رضا می‌خوای، به‌ش بگو. امام رضا، امام رفعت، هر چی بخوای بهت می‌ده! ... به‌ش بگو چی می‌خوای ازش» و گریه‌های مرد سنگین‌تر و پهلوگیرتر می‌شود. ... درد این‌که حتی نمی‌داند چه می‌خواهد ... موبایل‌ش زنگ می‌خورد: «الو! سلام، یه خبر برات دارم. اسمت رد شده واسه یه مأموریت. تا فردا پانزدهم خودت رو برسون این‌جا که اعزامت کنیم ... شنیدی چی گفتیم؟ الو! ...! ... داری گریه می‌کنی؟» ...

فردای‌ش در روزنامه‌های شهر نوشتند:

- به گزارش شبکه‌ی ایمنی هوانوردی، امروز، پانزدهم آذرماه، ساعت ۱۳:۲۱ هواپیمای سی-۱۳۰ حامل خبرنگاران و جمعی از نظامیان که برای پوشش خبری رزمایش عاشقان ولایت عازم بندرعباس بودند در کنار بلوک ۵۲ شهرک توحید سقوط کرد. اسامی شهدای این سانحه‌ی هوایی به شرح زیر است ...

* شعر از عباس صفاری

یتیم‌خانه‌ی انوری

ریز و استخوانی، با یک عینکِ دوربین ۱،۵ در ۱،۷ دهم. ریش ستاری سفید و خاکستری. هر وقت توی خواب‌گاه می‌دیدیش یک پیژامه‌ی راه‌راه سفید و آبی پای‌ش بود و یک پیراهن آبی آستین بلند که می‌کرد توی پیژامه‌اش. بعلاوه‌ی جلیقه‌ی قهوه‌ای گُتی. هر وقت هم بیرون می‌دیدیش همین‌ها بعلاوه‌ی یک کت وشلوارِ قهوه‌ای راه‌راه. پیرمرد، مسئول خواب‌گاه‌مان بود. همیشه خواب‌گاه بود، یا توی محله قدم می‌زد. هر وقت یک بخت برگشته‌ی صفر کیلومتر پای‌ش به خواب‌گاه می‌رسید و می‌خواست بنای رفاقت را باهاش بگذارد، درباره‌ی زن و بچه‌اش ازش می‌پرسید، پیرمرد هم آتشی می‌شد که: «مگر خودت خوارمادر نداری بزمچه؟»، بعد هم «لا اله الا الله» کنان راه‌ش را می‌گرفت و می‌رفت. بعضی وقت‌ها با خودمان فکر می‌کردیم که این کلک‌ش هست برای طفره رفتن از این سؤال؛ خب بالأخره آدمی یا زن و بچه دارد، یا ندارد، این که فحش ندارد دیگر. اما این قصه‌ی تکراری ما همیشه مدام بود. اولین بار که دیدمش، اواخر شهریور اولین سالی بود که می‌خواستم بروم خواب‌گاه‌ش. عطر زده بودم و موهام را مرتب کرده بودم، انگار که بخواهم بروم خواستگاری‌اش. بچه‌ها به‌م رسانده بودند که از شعر خوش‌ش می‌آید، من هم دو سه تا بیت شعر در کوچه‌ای حفظ کرده بودم که وقت‌ش برای‌ش بخوانم.

• کدام دانش‌گاه درس می‌خونی؟ چی می‌خونی؟ زن گرفتی یا مجردی؟ اهل سیگار می‌گاری که نیستی، هان؟ بنگی منگی چی؟ قلیون هم این جا قدغنه! پولت نفته یا؟ تا دیر وقت که بیرون نمی‌مونی؟ دعوایی که نیستی؟ مهمون سر خود که نمی‌یاری؟ ننه بابات که زرت و زورت بلند نمیشن بیان دم در این جا؟ دختر باز که نیستی؟ حواست باشه همه‌ی خواب‌گاه‌ها تا ۱۱ بازه، اما ما این جا ساعت ۱۰:۴۵ دقیقه می‌بندیم، فهمیدی؟

حالا مگر یک ربع ساعت این‌ور یا آن‌ور چه توفیری داشت که ریسکِ درگیر شدن با قوانین خواب‌گاهی را می‌کرد؟ هفت‌خانِ سؤالاتش که تمام شد، تازه اسمم را پرسید، گفتم سلمان، سلمان بی‌کسی. آمدم شروع کنم برای‌ش شعر خواندن: «مانده‌ام در کوچه‌های بی کسی / سنگِ قبرم را نمی‌سازد کسی ...» گفت: «مگر بابات مرده؟ به این چرت و پرت‌هام می‌گن شعر؟ اونم تو شهرِ حافظ؟».

همیشه صبح می‌زد بیرون و یک کاسه آش سبزی و یک قرص نان بربری می‌گرفت و زودتر از هر دانش‌جویی می‌نشست توی اتاقِ سرپرستی و صبحانه می‌خورد. معلوم بود از این پیرمردهای قانونی سفت و سخت است. اگر روزی وارد خواب‌گاه می‌شدی و توی حیاط می‌دیدیش و سلامش نمی‌کردی، زیر لب می‌گفت: «زمان ما هر کس سبیل چخماکی می‌گذاشت و قمه کمر می‌بست و لُنگ گردن می‌انداخت اما سلام بلد بود و پیرمردها را احترام می‌کرد، می‌گفتیم سواد مولوی دارد. یعنی فتوتِ مرشدی مولانا قونیه‌ای را دارد، اما حالا هر بی سر و پای بی‌ادبی اسمش شده دانش‌جو!!! ... ترررررررررررررر!» و بی‌چاره آن یارو بعد از آن تا پای‌ش به حیاط می‌رسید اول سلام می‌کرد، حتی اگر کسی توی حیاط نبود.

یک شب بچه‌ها شورش را درآورده بودند، شب امتحان بود و زده بود به کله‌شان، بساطِ پاسور و قلیان را علم کرده بودند توی حال. هیچ‌کس هم البته مخالفتی نداشت. من هم هم‌رنگِ جماعت. هر چند بازی را بلد نبودیم، اما از فحش‌ها و گفت‌های بچه‌ها می‌توانستیم بفهمیم کی برده است و کی باخته، بعد هم یک دل سیر قبل از امتحان می‌خندیدیم. ... اما یک‌هو پیرمرد

آمد داخل. بچه‌ها ماست‌ها را کیسه کردند. پاسورها را با قلیان‌ها جمع کرد و برد اضافی مصادره‌ای‌هایش. بعد هم هر کس را که توانست از گوش گرفت و انداخت توی پشت‌بام، در را هم قفل کرد. بدجوری از حساب می‌بردیم. پیرمرد با یک ترکه‌ی انار جوری زهر چشم می‌گرفت که هر تازه به دوران رسیده‌ی دبیرستانی‌تختی که پای‌ش به خواب‌گاه می‌رسید، با چشیدنش رسم خواب‌گاه نشینی و حتی آداب دانش‌جویی می‌آمد دست‌ش. جوری که یک‌بار هم به عنوان سرپرست نمونه‌ی خواب‌گاه خودگردان انوری از طرف رئیس دانش‌گاه تقدیر شد. البته رئیس دانش‌گاه احتمالاً قابلیت‌های دیگر این آدم را نمی‌دانست، و آلاً حتماً حراستی، امور دانش‌جویی‌ای، چیزی می‌سپرد دست‌ش. اتاق مصادره‌ای‌هایش از کل مصادره شده‌های تاریخ حراست دانش‌گاه بیش‌تر چیز داشت. همه‌شان هم دست‌نه‌خورده و همان‌طور مثل روزی که گرفته بودشان. یک حیاط داشتیم با یک درخت ازگیل. فصل‌ش که می‌شد همه‌ی ازگیل‌ها را می‌چید و می‌سپرد به مسئول شب‌مان که بین بچه‌ها تقسیم کند. یک عکس هم از جنگ داشت. مثل این که به گفته‌ی همسایه‌ی پیرمرد خیاط‌مان که خودش هم توی عکس بود، دو سالی آخر جنگ رفته بود جبهه. می‌گفت حاج صلواتی جبهه بوده.

هر جای خواب‌گاه را که می‌دید ی‌یک نشانه از پیرمرد داشت. نوشته‌ی ناجوری که برای پوشاندنش روی‌ش کاغذ سفید زده بود و بعدش روی همان کاغذ، عکس امام. یا تار عنکبوتی که یک خط گنده کشیده بود دورش و نوشته بود: «هیچ کس به خانه‌ی این زبان‌بسته دست نزنند». یا قرآن توی هال که همه‌ی صفحاتش را خودش حاشیه‌نویسی کرده بود. هر پرده‌ای را هم که بچه‌ها سوراخ می‌کردند یا موکتی که می‌سوزاندند، نخ و سوزن، یا وصله‌ی موکت می‌آورد و می‌داد دست‌خاطی و می‌گفت: «بدو». همه‌ی خانه قدیمی که کرده بودش خواب‌گاه دانش‌جویی پر بود از این جور کارهای ریز پیرمردی که از هیچ کس جز همان پیرمردها نمی‌توانست بریاید. خانه‌انگار که کس‌ش بود، یا موجودی زنده که می‌توانست بی‌احترامی‌ها را بشنود یا ناراحت شود. زیرزمین هم داشت این خانه، زیر زمینی سوخته و تاریک. زیرزمینی که از همه‌ی خانه، تنها آن جای‌ش دست‌نخورده مانده بود و بوی هفتاد سال پیش را با کمی سوخته‌گی می‌داد. یک قفل گنده زده بود روی‌ش و همه‌ی شیشه‌هاش را هم مات کار گذاشته بود. نه احدی به آن جا وارد می‌شد، نه احدی می‌دانست آن پایین چه خبر است. یک‌بار هم که از امور خواب‌گاه‌ها آمده بودند سرکشی، به‌ش پیش‌نهاد دادند که آن‌جا را تر و تمیز بکنند و چند تا تخت هم آن‌جا بچپانند. که پیرمرد مرد کت شلواوری را با لگد از در خواب‌گاه انداخت بیرون و بعد هم پای لرزش ۴۰۰،۰۰۰ تومان جریمه داد.

طرف‌های سرمای برفی اسفند بود. آخر ترم بود و فصل سرد امتحانات. تا ساعت نه ونیم برامان کلاس گذاشته بودند که جبران دیر باز کردن اول مهر را کرده باشند. دانش‌گاه تا خواب‌گاه نیم ساعتی راه بود. وقتی پای‌م را توی حیاط گذاشتم، چراغ کم سویی زیرزمین روشن بود. فکر کردم دزد آمده. اما مزخرف بود چنین فکری. کدام دزد خرفتی می‌آمد خواب‌گاه دزدی، آن وقت می‌رفت توی زیرزمین قدغن پیرمرد؟ دور و برم را پاییدم، خبری از پیرمرد نبود، حس کنجکاوی از همه‌ی خسته‌گی پایان ترم بیش‌تر کشش داشت. یواش رفتم سراغ پله‌های طبقه پایین. دست گرفتم به نرده‌ها و یواش‌یواش و خمیده خودم را رساندم گوشه‌ی در. چشم‌هام را چسباندم به باریکه‌ی باز در و نگاهم را دواندم آن‌تو. گوش‌هام را تیز کردم تا ببینم چه خبر است. پیرمرد نشسته بود روی صندلی نیم سوخته‌ای و تکه فرش سوخته‌ای را گرفته بود توی دست. از زمزمه‌هایش تنها این را توانستم بشنوم: «هر بلایی کز آسمان آید، گرچه بر دیگری روا باشد، به زمین نرسیده می‌پرسد: خانه‌ی انوری کجا باشد؟»

پیرمرد خودش را تکان داد، ترسیدم، سریع بلند شدم و جلدی از پله‌ها رفتم بالا. توی اتاق که رسیدم، بچه‌ها داشتند آخرین جزوه‌های امتحان کذایی در پیش‌شان را می‌خواندند. به بچه‌ها گفتم: «بچه‌ها می‌دانید چه دیدم؟» همه با ولعی که نشان از طفره رفتن از درس خواندن داشت پرسیدند: «نه! چه؟» آمدم قضیه‌ی پیرمرد را بگویم، اما دیدم برای آن نگاه‌های تشنه هم چنین لطفی ندارد، گفتم: «ام‌شب سر انوری مثل این که شلوغه، فکر کنم بشه ام‌شب یه جام حذفی ورق داشته باشیم.» بچه‌ها یک هورایی برای کشیدن که وقتی توی تیم بدمینتون شهرمان برنده شده بودم، هم‌چنین هورایی برای نکشیده بودند.

یکی هم از آن آخر یک بطری نیمه دلستر داری برای انداخت و گفت: «بیا! اینم مژده‌گونی.»

یک دور دیگر که جزوه‌ها را خواندیم، بساط را کف‌هال پهن کردیم. خیلی از بچه‌ها خودکار آبی‌هاشان ته کشیده بود. قرار شد شرطی خودکار بازی کنند. قلیان را هم یکی روی پشت‌بام چاق کرد و آورد برای تماشاچی‌ها که ما باشیم. علی هم دونگ

بچه‌ها را گرفته بود و ایستک خریده بود. دو دور که بازی کردند، تازه گرم شدیم، آن قدر توی این دور آخری هوی کشیده بودیم و خنده سر داده بودیم که خیالمان تخت تخت بود از بابت پیرمرد. حتی آن بنده خدایی را که با وعده‌ی تقلب رساندن بهش گذاشته بودیم دم راه‌پله تا نگهبانی بدهد، گفتیم که بیاید بنشیند و بازی را تماشا کند. دور سوم بود. فاضل بدجور همه‌ی کارت‌ها را تاراندن بود، یک کارت از میان کارت‌هایش بیرون کشید و به عنوان آخرین نفر کارت گذار چسباند روی زمین. یک‌هو ملت ترکید از خنده. خرشانس همه را صاحب شده بود. از بس خندیده بودم، دلم درد گرفته بود، یک‌هو همه ساکت شدند، دیدم که دارند به من نگاه می‌کنند. پیرمرد در آستانه‌ی در ایستاده بود. نامردها همه نگاه من می‌کردند، خب مگر دروغ گفته بودم؟ دیدند که تا سه دور طرف اصلاً پیدایش نشد. عجب بدشانسی بودم من. حالا بار مسئولیت روی دوش من بود. خودم را جمع و جور کردم که توضیح دهم. پیرمرد آمد جلو. آمد سمت مسئول شب‌مان که خودش هم پای بازی بود. کلیدی دستش بود. کلیدی که همه‌مان می‌شناختیمش، کلید اتاق مصادره‌ها. احمد و داود بدجوری نگاهم می‌کردند، انگار که می‌گفتند: «تو باعث شدی که این قلیان‌های ما مصادره بشود. خاک بر سرت!» و این قسمت آخرش را چنان ماهرانه در تماس چشمی گفتند که به راستی خاکش را روی سرم حس کردم. هیچ‌کس حرفی نمی‌زد. فرصت در رفتن هم نبود. اصلاً قلیان و ورق و خنده و ایستک روی دست و دهان همه‌مان یخ زده بودند، مثل نمای فریز که توی تصویربرداری یادمان می‌دادند.

- آقام یه قهوه‌خونه داشت. سال‌های اول زنده‌گی‌ش مثل باقی جوان‌های آن زمان اهل قلیان و رفیق بود. البته توی رفیقش که حرفی نبود، اما توی قلیانش ... بعد عروسی‌ش اما کنار گذاشت. ننه‌م خدا بیامرز می‌گفت. با این حال باز عاقبت بابای من مردن از مرض ریه بود. نمی‌توانست مثل ما باقی آدم‌ها نفس بکشد. توی خواب صدای خلت و خرخر و نفس‌های زورکی‌ش با هم می‌آمد. ما هم سن و سالی نداشتیم، حال‌مان به هم می‌خورد. کاکای آقام هم اهل قمار بود. یادمه اون آخر پای قمار، دخترعموم رو گرو گذاشت ... کاکای خودم زمان شاه اهل می‌خونه بود، یه شب که زن همسایه‌شون اومده بود در خونه که یخ بگیره، بی‌ناموسی کرده بود. گرفتن و حلق آویزش کردند، حالا شما این آب‌کربن‌ها رو می‌خورید و به حساب خودتون با یاد الکل‌ش حال می‌کنید؟

این کلید اتاق چیزهایی هست که از ترم اول ازتان گرفتم، عهد ما این بوده که ترم آخر که سر عقل اومدید، اون‌ها رو به صاحبان‌شان پس بدم، اما یه ضرورتی پیش اومده، که همین صبح همه رو برمی‌گردونم ... حالا هر کس مخیره هر کار می‌خواد باهاشون بکنه ... اگه از من می‌پرسید، من یه دله‌ی آشغالی بزرگ گذاشتم دم در. این اتاق‌هام سرپناه شما بودند، اگه حرمت هم رو نگه می‌دارید چون که رفیق هم بودید، این اتاق‌ها و سقف‌ها و گلیم‌ها و پرده‌ها هم رفیق‌تون بودن، حرمت دارن ... معلوم نیست خاکستر کدوم آدمی توی این‌ها باشه ... حرمت دارن ... همین.

کلید را داد دست مسئول شب، سرش را اندخت پایین و رفت. همه‌مان کپ کرده بودیم. معلوم نبود امروز از کدام دنده بلند شده بود که تنها به نصیحت بسنده کرده بود. هر چه که بود، بازی دیگر جواب نمی‌داد. ماست‌ها را کیسه نکردیم، دوغ شده بودند، وا رفته بودند. بلند شدیم رفتیم بخوابیم.

از امتحان که برگشتم، بچه‌ها دم در اتاق مصادره‌ها ایستاده بودند. چیزک‌هایی را که مال خودشان بود، از مسئول شب می‌گرفتند و یکی یکی می‌آمدند سمت آن سطل زباله‌ی بزرگ و می‌انداختند توی‌ش. خنده‌ام گرفت، پیرمرد به سطل پلاستیکی به این بزرگی می‌گفت دلی! همه، بلا استثناء آن چیزهای‌شان را که روزی به خاطر مصادره شدن‌شان، هفت جد و آباء پیرمرد را فحش داده بودند بابت‌شان، مثل یک مراسم آیینی عجیب غریب می‌ریختند توی سطل زباله. پیرمرد مرده بود. گلوی گرفت. آن شب هیچ‌کس یک کلمه حرف نزد. انگار همه گلویشان گرفته بود.

ترم که تمام شد. همه برگشتیم ولایت. ترم که شروع شد همه برگشتیم خواب‌گاه. خواب‌گاه را اجاره داده بودند به دانش‌گاهی دیگر. همه بی خواب‌گاه شدیم. آخر پیرمرد نبود که جای‌مان را پیش‌پیش برامان نگه دارد و سر ترم، زنگ بزند و تلفنی قرارداد ببندد. حالا مردکی سیگاری مسئول خواب‌گاه شده بود. زیرزمین را هم جارو کرده بود و نونوار. زیرزمینی که خیاط

همسایه می‌گفت، بقایای آتش گرفته‌ی زن و بچه و خانه‌ی پیرمرد توی ش انبار شده. حتی گواه می‌داد، دیوارهای این خانه‌ی جدید از ملاتِ خاکستر زن و بچه‌ی آن خدا بیمارز بوده. می‌گفت خودش خاکسترها را جمع کرد و داد دست بنا: «بهش گفتم با این خاکسترها می‌خوای چی کار کنی؟ گفت می‌خوام یتیم‌خونه بسازم». و به یک از همین دیوارها مردکِ سیگار به لب پای‌ش را تکیه داده بود و ما را وانداز می‌کرد که چه‌طور از خواب‌گاه‌مان بیرون می‌رویم. رو کردم به اتاق سرپرستی و گفتم: «خداحافظ!» گفت: «علیکِ خداحافظ!». گفتم: «با تو نه‌بودم! با خانه بودم». سرم را انداختم پایین و مثل همه‌ی چهل نفرِ دیگر از خواب‌گاه بیرون رفتم. راستی یتیم شده بودیم.

۱ مهر ۱۳۹۱

ریش‌های مادرانه

- بابا! مامان من رو دوست نداره؟

یعنی یک بچه معنای دوست داشتن را می‌فهمد؟ و به راستی اگر بچه‌ها نفهمند، دیگر که می‌فهمد؟ مرد صورتش را برد نزدیک صورت بچه و با ریش خشنش چند بار صورت فسقلی را مثل سیمی که کف قابلمه‌ی سیاهی را می‌سابد، خاراند و به عذایی خنده‌دارش گفت:

- دُم بریده، مگه می‌شه مامانِ آدم، آدم رو دوست نداشته باشه!!

اما این سؤال خودش هم بود. سؤالی که سال‌ها بود جای جوابش توی دلش خالی مانده بود. فسقلی را زمین گذاشت.

- خانم این خرید شما تموم نشد؟ ... نمی‌رسیم بریم زیارت‌ها.

زن گوشه‌ی مقنعه‌اش را کنار زد و گفت:

- هان؟ با منی عقیل؟ بیا این‌جا این رو نگاه کن. به نظرت این روفرشیه به مبلِ توی هال نمی‌آد؟! هم سِتِه، هم که خیلی به چشم می‌آد. نه؟

عقیل نگاه نامیدانه‌ای به او کرد. نگاهی به دست بنیامین کرد توی دستش، بعد هم نگاهی انداخت به خود بنیامین که نمی‌توانست از آن پایین آن‌ور ویتترین و چیزی را که مادرش از آن حرف می‌زد ببیند. دستش را گرم‌تر توی مشت فشرد. نگاهی به زن کرد که رویش به ویتترین بود. گفت: «چرا!»، هر چند که می‌دانست عاطفه منتظر هیچ جوابی از سوی او نخواهد بود، و این سؤال تنها واسطه‌ای بوده است بین پسند او و درخواست او برای خرید آن چیز. مثل همه‌ی مواقع. دستش کمی کشیده می‌شد. نگاه کرد، بنیامین هوس جایی کرده بود. پا داد تا همراهی‌اش کند. دستش را رها کرد و پشت سرش راه افتاد. الاغ عروسکی دست‌فروش، گوشه‌ی پیاده رو می‌رقصید. بنیامین رفت و جلوی عروسک نشست روی دو پا. دست‌هایش را هم مشت کرد و گذاشت روی گونه‌اش، تکیه داده بر شکم. عقیل لب‌خندی زد و او هم همان‌طور، گوشه‌ی پیاده‌رو، بی‌خیال جماعت پیاده، نشست روی دو پا. بنیامین گفت: «خرگوشه؟». دست‌فروش پیر که روی صندلی تاشویی‌ش نشسته بود سریع جواب داد: «نه! خودِ خره! یعنی الاغه». بعد هر سه تایی زدند زیر خنده. عاطفه که تازه متوجه آن‌ها شده بود، با هیاهوی زنانه‌ای آمد جلو و گفت: «...! عقیل! نشستی رو زمین؟ پوشو آبرومون رفت». دست بنیامین را گرفت و سریع کشاند سمت مغازه‌ی لباس بچه و با غرولند گفت: «من رو باش، دو تا بچه پیدا کرده‌ام!». عقیل از جا بلند شد. عاطفه بنیامین را برده بود پشت ویتترین و درباره‌ی لباسی باهاش حرف می‌زد که قد بنیامین و بلندی ویتترین اجازه‌ی دیدنش را به او نمی‌داد. و عاطفه انگار که با خود حرف می‌زد: «از این خوشت می‌آد مامان؟ نگاه چه خوش‌گله! فردا شب که رفتیم عروسی خاله‌ت، این رو می‌پوشی، چه قدر هم بهت می‌آد ...» و بنیامین نمی‌دانست که او به راستی با که حرف می‌زند. عقیل نگاهش را از عاطفه گرفت سمت پیرمرد. پیرمرد هم. نگاه‌شان در تلاقی هم آه مشترکی را انگار که سر می‌دادند. عقیل دستش را برد توی جیبش و گفت: «ممنون حاجی جان! چنده این خرگوشه؟». و پیرمرد که تلخ‌خندی می‌زد، با تعارفات این‌بار واقعی یک فروشنده حساب و کتابش را کرد.

توی ماشین به حرف‌های عاطفه گوش می‌دادند که مبنای مشترک همه‌شان عروسی فرداشب خواهرش بود. بنیامین از صندلی عقب خم شد و الاغش را گرفت جلوی عاطفه: «مامان نگاه! این رو بابایی برام گرفته». عاطفه بی‌که نگاهش کند گفت: «باشه، قشنگه» و دستش را به نشانه‌ی پس زدن آن تکان داد. بنیامین توی صندلی‌ش جاگیر شد و غم‌گینانه به الاغش نگاه

کرد. باطری‌های الاغ را در آورد. انگار الاغ نرقت را بیش‌تر از الاغ برقص دوست می‌داشت. آن شب قبلِ عروسی را عقیل در کنار عاطفه خوابید و بنیامین در کنار الاغ.

روز عروسی با همه‌ی کت و شلوارهای و بچه‌های نونوارِ عروسی و دکوراسیون دکوراتیو چین و رقص نورها و پیانوها و رقص‌های تازه مد شده‌ی والس و چه از راه می‌رسید. نمی‌دانست چرا، اما یک‌هو هوای مادرش را کرده بود عقیل. به عاطفه گفت. عاطفه اخمی در هم کشید و یادش آورد که مادرش همان کسی است که یک بار او را تنها گذاشته و طلاق پدرش را به لغت و لیس‌ش با مرد دیگری فروخته و «عجب مادر بدی است» و «کدام مادری با فرزندش هم‌چین کاری را می‌کند؟» و «همین که پول درمان‌ش را داده‌ای و توی آسایش‌گاهِ درجه یک ثبت‌ش کرده‌ای بس است». اما در نهایت که می‌دانست این حرف‌هایش راه به جایی نمی‌برند، گفت که آماده باشند و با لباس‌های عروسی‌شان بروند و مواظب لباس‌ها باشند و زود هم برگردند. عقیل گفت: «بنیامین را نمی‌برم. تنها می‌روم». عاطفه گفت: «نه! ببرش. من این جا کلی سرم شلوغه. بیراون جا حداقل با مادر بزرگش بازی کنه». کارِ مادرش داشت. می‌خواست تنها باشد. اما دیگر کاری‌ش نمی‌شد کرد. توی راه بنیامین پرسید: «بابا! ماما من رو دوست نداره؟»

پیرزن، روی تخت‌ش نشسته بود و یکی از چهارمیله‌ی دوربلند شده‌ی اطراف تخت را گرفته بود و داشت تلویزیون نگاه می‌کرد. وقتی عقیل را دید، اشکش را پاک کرد - هر چند نمی‌شود درست تفاوت وجود اشکی بر گوشه‌ی چشم پیرزنی را با نه‌وجودش تشخیص داد، انگار که همیشه می‌گیرند- و با لب‌خند به او و نوه‌اش که خیلی هم نمی‌توانست نسبت به او احساس مادر بزرگی داشته باشد نگاه کرد.

- به به نوه‌ی گل‌م! با خودت چی داری؟ خرگوشه؟
- نه! این الاغه! فقط گوش‌هاش شبیه خرگوشه.

راست می‌گویند که پیرها معصوم می‌شوند. و مادرش حالا چیزی میان دردِ معصیت بود و ساده‌گی بچه‌گی. چیزی که یک عمر از خودش دریغ کرده بودند. کمی که از بازی بنیامین با مادر بزرگش گذشت، عقیل خم شد و او را از روی تخت برداشت و به پرستاری در بیرون اتاق و ته سالن اشاره کرد و گفت: «برو به اون خانم پرستاره الاغت رو نشون بده!». بنیامین از اتاق بیرون رفت. عقیل به دور و برش نگاهی انداخت. جز چند پیرزن دیگر، کسی توی اتاق نبود که دو تاشان هم خواب بودند. صندلی را کشید جلوی تخت و آهسته جوری که انگار می‌خواهد رازی را با مادرش در میان بگذارد گفت: «مادر! شما من رو دوست نداشتید؟! ...» و خیره شد به لب‌های او. پیرزن جاخورد. از وقتی که شوهر دومش مرده بود و پسرش را و گاهی دخترش را از نو می‌دید. هیچ‌وقت نشده بود که از گذشته‌هایی که هیچ‌خوش نداشت در موردشان حرفی بزند صحبتی و سؤالی از آن‌ها بشنود. غیر از آن نیش‌های پشت تلفنی زن عقیل، هیچ نشانه‌ی آشکاری از کسی که بود، نداشت. بچه‌های از شوهر دومش هم که هیچ‌وقت نبودند که بخواهند ناراحت کننده باشند یا خوش حال کننده. پیرزن دنبال جمله‌ای می‌گشت برای گفتن. خیلی وقت بود که حتی توی تنهایی‌های خودش هم به خاطرات گذشته‌اش خیانت می‌کرد و مثل سانسورچی ماهری آن قسمت نامردانه‌ی نامادرانه‌اش را حذف می‌کرد. مثل همان قسمتی که همه‌ی جهازش را که می‌شد همه‌ی دارایی شوهر قبلی و بچه‌ها، بار زده بود و رفته بود خانه‌ی شوهر جدید. و بچه‌ها را گذاشته بود و تکه موکتی برای کف و تلویزیون سی‌آرتی رنگی قدیمی‌ای و یک لپ‌تاپ که به کارش نمی‌آمد. یا آن موقع که زنگ زده بود خانه و به بچه‌ها گفته بود که اگر پدرشان بیرون‌شان کند، راه‌شان نخواهد داد، یا ... سرش پایین بود. لبش تکان می‌خورد و سعی داشت جمله‌ای را از میان آن‌ها عبور دهد. عقیل هم چنان به لب‌های پیرزن نگاه می‌کرد.

- مادر! شما من و هانیه رو دوست نداشتید؟
- من ... شما رو ... نمی‌دیدم ...

شب عروسی بود. عروسی خواهر زنش با مردی لابد شبیه او. هر چند عقیل نابوده و یتیمِ مادر زنده نشده. یا بزرگ شده با یک خواهر کوچک‌تر از خودش و پدری ارتشی که لطافت مادرانه را نداشت، اما ریش‌های سختِ پدرا نه را چرا. و او از آن مرد مادر

بودنِ سخت را آموخته بود. عقیل با بنیامین گوشه‌ای پشتِ میزی گوشه‌گیر نشسته بودند. بنیامین پرسید: «بابا! مامان من رو دوست نداره؟!» ... عقیل مکثی کرد و گفت: «... چرا!».

تن فروش راسته‌ی حرم

راسته‌ی حرم، جایی بود که به نظرش به‌تر از دیگر جاها می‌شد کار گیر آورد. مخصوصاً این که چند ترمی درس دانش‌گاه خوانده بود و به زبان نگاه مردم آشنا بود و با دختر بودنش می‌توانست به‌تر بفروش باشد. راسته را از اول گرفت و رفت جلو. اولین مغازه‌ی راسته، یک عطر فروشی ۴ متری بود. و صاحب مغازه مردک ۳۰ ساله‌ای بود که ته مغازه می‌نشست و نگاهش پپای دو تا کارگری که استخدام کرده بود برای ورقه‌ی عطرآلود دست مردم دادن. دخترکی و پسرسی. و هر دو کار بلد: اگر زنی رد می‌شد یا دختری، کار پسر بود که ورقه‌ی فلش‌دار عطرآلود را تعارف کند، و اگر مردی یا پسری، کار دخترک بود که همان‌طور شل و مثلاً ریلکس، ابرو بیندازد بالا و تکه مقوای عطری را بگیرد جلوی او. گذشت؛

نانوایی و کله‌پزی و میوه‌فروشی را که رد کرد، رسید به انگشترفروشی. مغازه‌ای با کلی انگشتر و تسبیح و مهرنماز و جامه‌ری و از این جور سوغاتی‌های زیارت. مردی تسبیح به دست ایستاده بود روبه‌روی ویتترین مغازه و به توضیحات فروشنده گوش می‌کرد. دست راستش، چهار انگشتر برای هر انگشت داشت، و دست چپش، سه تا. و لابد نگران جمال آن یکی انگشت بی‌انگشتر مانده‌اش بود که داشت بر سر ۲۰،۰۰۰ تومان از آن سیصد و پنجاه‌هزار تومان قیمت انگشتر چانه می‌زد. و انگشتر فروش هم داشت مصرانه اندر خواص آن تکه سنگ می‌گفت که: «ایمان را زیاد می‌کند. ترس را می‌کشد. بلا را دور می‌کند. دعا را مؤثر می‌کند و...». گذشت؛

جلوتر، مردی، نشسته بر زمین، با لباسی مندرس، پای مصنوعی‌اش را گذاشته بود کنارش و روی زمین تکه پارچه‌ای پهن کرده بود به گدایی. گذشت؛

جلوتر، ده‌ای سیگار می‌فروخت و قلیان اجاره می‌داد و بلند داد می‌زد که: «قلیان، درست چسبیده به حرم! می‌شه تو این چمن‌ا نشست و قلیون کشید و با جمال گنبد آقا حال کرد». خنده‌اش گرفت. سریع فرویش داد. گذشت؛

جلوتر، مردی در مغازه، لباس زیر زنانه می‌فروخت. و حاج خانم‌ها در انواع چادری و مانتویی و دیگر مدل‌های عجیب غریبی که نمی‌شناخت، وارد می‌شدند، و با رضایت خارج. گذشت؛

اکنون به آخر راسته رسیده بود. با خودش گفت: «کدامش را انتخاب کنم؟ کدام را بفروشم؟» مروری کرد: «یکی ناموس می‌فروخت. یکی ابرو می‌فروخت. یکی ایمان می‌فروخت. یکی حیا می‌فروخت. یکی هم سم.» بعد فکر کرد که کدام از همه کثافت کم‌تری دارد؛ گفت: «تن می‌فروشم».

ساعت‌ها زود پیر می‌شوند

روایتِ پسرک

«بعضی وقت‌ها ساعت‌ها می‌خوابند، درست مثل من و شما. یا مثلاً بابات که لنگِ ظهر شده و هنوز که هنوز تشکش پهنه. ...» بابا که به شکم خوابیده، دستِ راستش را بالا می‌آورد و با صدای خمود می‌گوید: «من بیدارم‌ها!» و دوباره دستش را رها می‌کند روی تشک. پدربزرگ ادامه می‌دهد: «گوش‌ت با منه علی؟ ... مثلِ همه‌ی موجوداتِ عالم ساعت‌ها هم می‌خوابند. این جور وقت‌ها، کافیه پشت‌شون رو باز کنی، یک باطری پنج هزار تومنی نو بندازی روشون و بسم الله. تیک تاک، تیک تاک، میشه عینِ روزِ اولش ...». یک هو صدای داد بابا بلند می‌شود. مامان سامان را فرستاده است سراغ بابا که بیدارش کند. سامان هم نشست است روی پشت بابا و گوش‌هایش را می‌کشد: «پوشو بابا! امروز تولدِ علی‌ها. باید بریم براش کیک بگیریم. ...» صدای مامان از توی آشپزخانه می‌آید که: «وروجک مگه نگفتم صداس رو در نیار ...». سامان شاکی ادامه می‌دهد: «اما خودت گفتی که ...» مامان سریع می‌دود که جلوی دهانِ سامان را بگیرد. من خودم را می‌زنم به آن کوچی معروف. پدربزرگ می‌گوید: «گوش‌ت با منه علی؟» می‌گویم: «آره آقا جون!». ادامه می‌دهد: «شما که آقای ما باشی، جونم برات بگه که، ساعت جماعت بعضی زمان‌ها می‌خوابند. اما بعضی وقت‌ها هم می‌میرند، دیگر آن موقع اگر هزار بار هم سرویس‌شان کنی یا باطری‌شان را عوض کنی یا چه می‌دونم رشوه به‌شون بدی یا چه، دیگه توفیری نمی‌کنه. همین‌یه که هست: یه ساعتِ مرده. ...».

شب که شد و سورپرایز برتدی بنده، آن موقع بود که تازه فهمیدم چرا این قدر به «ساعت» و زنده و مرده‌ش گیر داده بود: برای هدیه‌ی تولدم ساعت خریده بود. یک ساعتِ دستِ دوی «ال.پی: لایف پالس» که معلوم نیست از کجا گیر آورده بود. به قولی بدترین ساعتِ دنیا، که تنها یک دوره‌ی چهار ساله تولید شده بود و بعد از بس خرابی این ساعت‌ها و خوابیدن‌شان زیاد بود که ... !!! پس به خاطر همین بود که اندر بابِ خوابیدنِ ساعت سخن می‌راند. منظورش این بود که گه‌گذاری می‌خوابد.

- پدربزرگ، این را از کجا گیر آوردی؟
 - قشنگه! نیست؟ مخصوصاً اون عقربه‌های دورگیری شده‌ش. نگاه کن چه صفحه‌ی گردِ نقره‌ای اصلیه داره! پسر، اینا زمان ما ته لوکسی گری بود.
 - چی چی گری؟
 - لوکسی گری دیگه. یعنی خیلی لوکس بود. یعنی هر کی از اینا داشت، با دست نشونش می‌دادند.
- نگاهی به شمایل پیرمردی ساعتِ بندچرمی ال.پی کردم و گفتم: «فکر کنم منم اگه این رو تو دانش‌گاه بپوشم همه با دست نشونم بدن.»

• اگه؟ اگه بپوشی؟ ... پسر تو هیچ می‌دونی من چه قدر بالای این با رفیق قدیمی‌م چونه زدم که حاضر شد بهم بفروشه‌تش؟ ... اون وقت می‌گی «اگه بپوشم؟» این ال.پی اصله پسر. اصل ... حالا یادم نیست اصل کجاست، اما اصله اصله. پشتش رو خوندی؟ رفیق م می‌گه ...

ساعت را برگرداندم. پشتش به انگلیسی نوشته بود: «Life Pulse, Like living Pulse»: «ال.پی، مثل نبض زنده‌گی»، خوب که چی؟ آن موقع‌ها هم لابد از این شعارهای تبلیغاتی مفت که پشت اسم همه‌ی کالاها می‌آوردند کم نبوده: «هم‌راه اول: هیچ‌کس تنها نیست. عطر بیک: عطر جوانی. پیسی: طعم خوش زنده‌گی». و از این اراجیف معمول بفروشه‌ها. دسته‌های ساعت را روی هم دولا کردم و گذاشتمش توی جیب پیرهن‌م، یعنی که بعداً می‌پوشم‌ش.

هدیه‌ها را به ترتیب قد و قواره چیدم روی تخت. می‌خواستم اولین هدیه‌های به‌کار بیا را برای روز اول دانش‌گاه حاضر کنم. می‌خواستم روز اول مهر، روز اول دانش‌گاه، خوش‌پوش‌ترین آدم دنیا باشم که به خانم رحیمی سلام می‌کند. و لابد جواب سلام می‌شنفد. خانم رحیمی را هفت ترمی می‌شد که می‌شناختم، یعنی با این ترم پایان‌نامه می‌شد هشت ترم. یعنی می‌شد چهارسال، و من چهار سال بود که می‌خواستم ایشان را دوست بدارم. و چهار سال بود که داشتم لوازم دوست داشتن یک آدم را تهیه می‌کردم: کارم را تابستان تثبیت کرده بودم، توی یک شرکت نقشه‌کشی، آن هم با کلی مکافات. آن هم کی؟ من که از هر چه ریاضی و هندسه بود متنفر بودم. کلی دزدکی رفته بودم سر کلاس بچه‌های معماری و خارج از کلاس هم اتوکد و از این بامبول‌های نقشه‌کشی، تا این که بالاخره قرار شد با لیسانس نقاشی‌ای که این ترم می‌گرفتم، به جای یک نقشه‌کش ساختمان قبول کنند. و من متنفر از راننده‌گی، یک پی‌کی سفید ۳ میلیونی هم به فراست هچل‌وام، ترم گذشته جور کرده بودم. و کلی چیزهای دیگر که به خیالم برای دوست‌داشتن کسی لازم است. هفت ترم تمام. و چند روز دیگر می‌شد اول ترم و من می‌خواستم به خودم اجازه‌ی دوست‌داشتن کسی را بدهم. و حالا توی این جمع نوبرانه‌ی هدیه‌ها که قرار بود شأن یک آدم دوست‌دار را رقم بزنند، از همه ناچسب‌تر هدیه‌ی پدربزرگ می‌زد. ال.پی مدام بخواب پیرمردی. دست کردم توی جیبم و درش آوردم، مثل این که بیدار بود(!) پدربزرگ یکی دو هفته‌ای می‌ماند، پس برای ناراحت نشدن او هم که باشد پوشیدم‌ش. راستش هم‌چین بدک هم نبود. اگر کفش چرم قهوه‌ای می‌پوشیدم و کیف قهوه‌ای چرمی با خودم می‌بردم، می‌شد با پیراهن خاکستری و شلوار نخی مشکی و احتمالاً ژاکت قهوه‌ای سوخته، تیپ بسازی باهوش درست کرد. نوبرانه هم بود. ذوق کردم از این تناسب تیپی که دچارش شده بودم، ساعت هم انگار. ثانیه شمارهاش را تند تند رد می‌کرد و بعضی وقت‌ها هم روی یک عدد دو سه بار تیک می‌زد. شاید ساعت هم، حال مرا فهمیده بود، مثل این که داستان عاشقانه‌ای را برای دوست‌ت تعریف کرده باشی و او هیجان‌زده.

روایت ال.پی

داستان عاشقانه‌ای شنیده بودم. بعد از این که از دست خاطرات مدام حسرت‌های آن پیرمرد چروک خلاص شده بودم، برای اولین بار بود که چیزی قلبم را به هیجان می‌آورد. ... هووووووو ه. ... حالا شده بودم ساعت یک جوان عاشق‌پیشه. عجب تجربه‌ی کم‌نظیری می‌توانست باشد برای ما ال.پی‌ها که زود نسل‌مان را ورچیدند. انگار بعد سال‌ها خوابیدن و غم و غصه‌ی پیرمرد را از گذشته‌های تلف کرده‌اش خوردن، رسیده بودم دست یک آدم عاقل که می‌دانست چه طور از ثانیه‌های کم زنده‌گی‌اش درست استفاده کند. جوری که به قول پدرم مجبور نباشد به جای «زنده‌گی» کردن، «حسرت زنده‌گی» کردن را بکند. البته راستش مادرم با این نظر پدرم مخالف بود. مادرم، یک فستینای سوئیسی است و نمی‌دانم چه طور راضی شد توی آن مغازه‌ی همه رقمه‌ی ساعت‌فروشی با پدرم که مثل خودم یک ال.پی کلاسیک بود، دوست بشود و پدر و مادری من تازه‌ساخته شده را برعهده بگیرد. هر وقت

خریداری وارد مغازه می‌شد، پدر شروع می‌کرد به جامعه‌شناسی یارو: «نگاش کن! یارو فردا شب، شبِ عروسی‌شه، اون وقت، نگاه کن چطوری با زنه حرف می‌زنه! انگار که اومده به طرف پولاشو نشون بده. ... !! ... خب طرف می‌گه من این ژاپونیه رو دوست دارم، تو چی کار داری که ارزونه؟ ... مگه همه باید رولکس ببندن؟ ...». بعد هم عقربه‌ی نصیحتش را می‌گرفت طرفِ من که: «پسر جان هیچ می‌دونی چرا به ما می‌گن ال.پی؟ هیچ می‌دونی لایف پالس یعنی چی؟ ...» بعد بلند جوری که مادر بشنود تیک می‌زد که: «یعنی نبض زنده‌گی. ما به مردم زنده‌گی رو نشون می‌دیم، نه زمان رو. این مردم نیاز ندارن که قدرِ زمان رو بدوند، این‌ها باهاس قدر زنده‌گی رو بدوند. ما ال.پی هستیم، هر وقت که باید به کسی بگیم عجله کنه، زمان رو برایش تند می‌کنیم، جوری که حسابِ کار بیاد دستش. بفهمه که اگه زود اقدام نکنه، زنده‌گی از دستش می‌ره. هر وقت ناراحت بودن، ناراحت می‌شیم، هر وقت خوش حال بودن، به شون زمان می‌دیم، واسه خوش حالی چه فرقی می‌کنه که ساعتِ شیش صبح باشه، یا نه شب؟ هان؟ ما باید به زمان‌های بالارزشِ آدم‌ها فرصت بدیم، و به زمان‌های بی‌ارزش‌شون روی تاندمون رو نشون بدیم. اصلاً اصالتاً ما ال.پی‌ها ساعت‌های احساساتی‌ای هستیم.» و این قسمتش را با گوشه برقی به مادر می‌گفت: «واسه همین هم هست که مادرت عاشقِ من شد.» اما همیشه حرف‌های پدر که تمام می‌شد، وقتی دوباره چرتش می‌گرفت، یا کلاً می‌خوابید. مادر آرام زیر گوش می‌گفت: «ما ساعتیم ال.پی جان. و مردم از ما چه توقعی دارن؟ این که زمانِ درست رو نشون شون بدیم.» می‌گفت «این تنها دلیلِ ساختن ساعت‌هاست.» هر وقت که خوابم می‌گرفت، یا دل‌م، مادر با تأسف می‌گفت «این قدر سر به هوا نباش پسر.» می‌گفت «آدم‌ها از ساعت‌های سر به هوا خوش‌شان نمی‌آید»، می‌گفت «آدم‌ها به هم‌چو ساعت‌هایی می‌گویند «خراب» و خراب را اگر نتوانند درست کنند، یا مجابش به گردش دقیق، و نمایش بی‌احساس و بی‌طرفانه و بی‌لطفِ زمان، آن وقت می‌گیرند و تکه‌تکه‌اش می‌کنند و از تکه‌های دیگری‌ای می‌سازند که او نباشد یا طردش می‌کنند و می‌سپاردندش به زباله‌دانی، به قبرستانِ دست‌ساخته‌هایی‌شان که دیگر توانِ خدمت کردن به‌شان را ندارند.» و راست می‌گفت. این را وقتی فهمیدم که پدرم را یک مشتری بعد از یک هفته آورد و پس داد. بدجوری تو هم بود پدر. نمی‌دانم چه دیده بود که این جوری شده بود. صاحب مغازه هم که نتوانست مجابش کند به درست کار کردن، یک دلیلی سربریده‌ی روغن، پر از قطعاتِ ساعت آورد و پدر را انداخت توی آن. و نه همین‌طور الله‌بختکی، بل که اول با چکشی تکه‌تکه‌اش کرد، بعد چرخ دنده‌ها و فنرهاش را جدا، و عقربه و صفحه‌اش را هم جدا انداخت توی آن دلی. مادر با حفظِ هیبتِ کلاسیکانه‌اش گفت: «درس گرفتی؟». اما نگرفتم. یعنی من ال.پی بودم. همین بودم. «رولکس» نبودم، «مگا» هم نبودم. حتی «ویولت» و «گس» و «سندرز» و «ادوکس» هم نبودم. حتی تر، از این آشغال‌های چینی هم نبودم که بی‌دلیل بخوابند، یا با وجودِ باطری تازه، باز خودشان را بزنند به کوچه‌ی علی‌چپ و چپکی زمان را نشان بدهند. من ال.پی بودم. نبضِ زنده‌گی. حتی بعد از این که توی ستونِ همه‌ی ویژه‌نامه‌های بررسی ساعت‌ها گریدم افتاد به پایین‌ترین و بعدش هم حتی از گرید افتادم و خط تولیدمان برچیده شد (!) ... هاه. ... احمق‌ها این جور نوشته بودند: «...خط تولید ...». حتی نمی‌دانستند که ما ال.پی‌ها را ماشینی تولید نمی‌کنند. حتی به خودشان زحمت ندادند بفهمند که همه‌ی ما را دستی می‌سازند، و آن کارخانه‌ی کوچکی را که سردرش آرم ال.پی زده اند، تنها قطعاتمان را تولید می‌کند. احمق‌ها نمی‌دانستند که ال.پی یعنی چه و گفتند «خراب».

اما با این چیزها که نمی‌شد از ال.پی بودن دست کشید. بالأخره یک نفر توی این دنیا بایستی می‌بود که به مردم از زمانه‌شان بگوید. نمی‌شد که همه‌اش از زمان گفت. ... و عجب فرصتی گیرم آمده بود. دم‌خوری با یک جوانِ عاشق‌پیشه. یکی که احتمالاً می‌خواست زنده‌گی کند. نمی‌خواست بگذارد شصت سالش بشود و بعد، به پرستاری که آخرین سرمش را عوض می‌کند بگوید: «کاش زنده‌گی کرده بودم.»

روایتِ پسرک

زمانش رسیده بود. امروز، اول روز مهر بود. چه قدر که از دیروز این احساس توی پوست خود ننگجیدن را دارم. و تنها چیزهایی که الان نگرانم کرده‌اند، یک هنوز نیامدن خانم رحیمی است، و دیگری بازی در آوردن این ساعت الکی خوش. معلوم نیست چه ش هست. همین جور روی این ثانیه و آن ثانیه مکث می‌کند، و بعد دوباره بعدی، و اصلاً یک جوری می‌گردد که من هم دست‌شویم گرفته. ساعت را می‌آورم بالا، می‌گذارم روی گوشم: «تیک تیک تیک ... ویژ ... تیک تیک تیک ... ویژ ...» مثل قلب منتظری می‌زند. سریع و بی‌وقفه. دوستم با آرنج می‌زند به بازویم: «خانم رحیمی اومد». یک هو قلبم می‌ریزد. در چیزی میان شرم و دل‌تنگی و هیجان و خواستن ... و دوست‌داشتن. برمی‌گردم. خودش است. همان طور بشاش و سرحال. با چادر آستین دار عربی. و صورت کشیده و سفید، بی‌نیاز به آرایش. و لب‌خندی که خطی ممتد و باریک از گوشه‌ی لبش می‌گیرد و می‌رود تا حوالی گونه. و چشمانی که شرم تا به حال نگذاشته است درست ببینم‌شان. توی همین فکرها هستم و درگیر تقلائی کش‌داری برای سلام کردن. ... که سلام می‌کند و جعبه شکلات را می‌آورد جلو:

- سلام! بفرمایید، شیرینی عقده ...
- مبارک باشه ...

روایت ال‌پی

بی‌اختیار، بی‌سلام، بی‌که حتی هنوز درست عمق از دست دادن را فهمیده باشد، دست می‌برد و شکلاتی برمی‌دارد. و می‌گوید: «مبارک باشه». ثانیه‌هاش از کار افتاده‌اند. توی قلبش، چیزی شبیه خالی بودن ووووو می‌کشد. مثل لحظه‌ای که به حقیقت بزرگی آگاهی یافته باشی. و تلخ. و ندانی که دیگر جای ت روی زمینی که بودن را بار می‌کشد کجاست.

تلخ شده بود. تلخ تلخ. یک شکلات ۳۰ درصد، که نصف بیش‌ترش را شکر تشکیل می‌داد، آن چنان تلخش کرده بود که دیگر حتی از گفتنش عاجز شده بود. تلخ تلخ. تا آخر کلاس. بی‌گفتی، بی‌شنفتی. و بعد، توی راه خواب‌گاه، آن قدر سنگین و خسته، که جایی بی‌اراده بنشیند گوشه‌ی جوی سیاهی و بزند زیر گریه.

روایت راوی

تلخ شده بود. تلخ تلخ. با دست چپش اشک‌هاش را پاک کرد. دستش را که آورد پایین، ساعت ال‌پی قدیمی پدر بزرگش را دید. در جا می‌زد. تلپ ... تلپ ... تلپ ... روی یک ثانیه. و نه جلوتر، پیش‌تر یا پس‌تر. یکی محکم زد روی ساعت: ... وییییژ ... تلپ ... تلپ ... تلپ ... ساعت را از میچ دستش باز کرد. می‌خواست همه‌ی گذشته‌ی تلخش را یک جا بریزد دور. ... و اول با ساعت شروع کرد. ... ساعت را گذاشت روی پیش‌خوان مغازه‌ی ساعت‌فروشی:

- حاجی این رو چند می‌خری؟

ساعت‌فروش میان سال نگاهی به بر و روی ساعت انداخت و بعد لب‌هاش را به بالا جمع کرد و چانه‌اش را چروک انداخت:

- خرابه ...

روایت ال‌پی

مادرم می‌گفت ساعت‌ها باید دقیق و منظم کار کنند، و آلا زود می‌میرند. مادرم راست می‌گفت. ال‌پی‌ها زود می‌میرند. اما ساعت‌های منظم اهالی منظم زمان، زود پیر می‌شوند.

برای دوستی که غم‌هایش قصه شد

مناره‌های منامه

همیشه فکر می‌کردم مرد تنهای شب را که بینم لابد توی یک کوچه‌ی تاریک با چراغ برق‌های پایه چوبی خواهد بود. لابد یک وقتی که از دانش‌گاه برمی‌گردم، و او گیتار به دست و سیگار بر لب، با پیراهن سرخ‌پوستی آستین چاک‌دار، تکیه داده به دیواری تاریک، ترانه‌ی مسخره‌ی همیشه‌گی‌اش را خواهد خواند که: «من مرد تنهای شبم ...»، اما مرد تنهای شبی که من می‌شناسم یک موجود لاغر سبزه بود با موهای بلند و نیمه تکیده‌ی حنایی و ته‌ریشی حاصل بی‌تیغی، همراه با کوله پوشتی لپ‌تاپ «چ پی»ش. تازه آن هم سر ظهر آمد، نه شب. و نه از دل کویر و دشت و جنگل و هر قبرستان دیگر، بل که صاف از نافِ بحرین آمد: منامه.

البته آن موقع اصلاً به نظرم خارجی نزد. هیچ‌وقت به نظرم خارجی نزد، صاف راه می‌رفت و تندتند حرف می‌زد. همه‌ی ارثیه‌اش از خارجی بودن همین بود. و البته پانزده میلیونی که شش سال بابتش توی شرکت‌های عربی جان کنده بود و حقارت کشیده بود تا باهاش بلند شود و بیاید توی مملکت گل و بلبل ریشی‌ها، همانی که به خیالش پدرش از آن فرار کرده بود و پس بایستی چیز خوبی می‌بود که پدر دیسکو تلپِ عرق خوارش از آن دوری می‌کرد.

اولین باری که شنیدمش گفت: «مناره‌های منامه از این جا خیلی بلندتر بودند، اما هیچ وقت صدای اذان‌ش تا دم در حیاطش هم نمی‌رسید ...». آن موقع توی بالکن نشسته بودم و داشتم بهمن دود می‌کردم. او نگاه دوخته بود به مناره‌های سازه‌ای پیش‌ساخته‌ای که نه چندان خوش‌قواره فرو شده بودند به سقف مسجد ابوالفضل. نه فهمیدم با من بود یا با خودش؛ خاکستر سیگار را تکاندم و همان‌طور که به دیوار تکیه داده بودم رو بهش گفتم: «اسم‌ت ابوالفضل بود؟ نه؟!». سر برگرداند و مثل آدم‌هایی که بخواهند در یک مصاحبه‌ی شغلی حاضر جوابی کنند گفت: «نه! عباس. عباس حسینی. ... البته توی پاسپورت عباس حسین هست، اما از این دومی بیش‌تر از اولی خجالت می‌کشم. می‌دونی ... اولی می‌گه «عباسی از قبیله‌ی حسین» که من نیستم، ولی دومی از اون هم نامربوط‌تر می‌گه «عباس حسین» که ... خودت به‌تر می‌شناسیش .. واسه همین‌م از دومی‌ش بیش‌تر از اولی‌ش شرمم میشه.»

همه چیز و همه کسش را یک‌هو بیرون ریخت، تنها با همان سؤال بی‌هدف پرت کرده‌ی من. سؤالی که درست مثل خاکستر سیگار، فقط همین جویری و به عادت تکانده بودم روی ذهن او. و همه کس و همه چیزش را ریخت بیرون. انگار که برای گفتن‌شان تنها دنبال بهانه می‌گشته. راستی چرا فکر می‌کرد من «بالفضل» یا «عباس» را به‌تر از او می‌شناسم؟ شاید هم این‌طور فکر نمی‌کرد، بل که تنها خواسته بود جمله‌ای گفته باشد، همین جویری و از روی ... مثل من. هر چه که بود، ازش خوشم آمد.

اخلاق‌های خاصی داشت، اگر تا سر خیابان باهاش می‌رفتی و می‌آمدی آن قدر برای ت به فارسی و عربی و انگلیسی و ایتالیایی چرت و چورت می‌گفت که فکر می‌کردی ظرف این آدم همین قدر کوچک است و راز جای‌ناشو؛ فکر می‌کردی که هیچ جنبه‌ی ناگفته‌ای ندارد، هیچ خاطره‌ی بیرون ریخته‌ای ندارد؛ فکر می‌کردی که شناخته‌اش، و آن به چه؟ به بی‌خود بودن و سطحی بودن. اما بعضی وقت‌ها یک چیزهایی ازش می‌دید یا می‌شنیدی که همه‌ی آن وجه معروف، برای ت ناشناخته می‌شد و پر از رمز. به هم می‌آمدیم؛ او توی مؤسسه‌ی بین‌المللی درس انیمیشن می‌خواند و من توی مؤسسه‌ی غیرانتفاعی درس گرافیک. او ترمی یک میلیون می‌داد و من ترمی چهارصد و پنجاه هزار تومان. او شب‌ها تا صبح و دو بار هم کامل توی هفته طرح می‌زد برای شرکت تبلیغاتی و من جیره‌خوار پدرم بودم به هفته‌ای شصت هزار تومان. او تنها خاطره‌ی خوشی که از پدرش داشت، مال تولد ۱۰ ساله‌گی‌اش بود که برایش یک جفت کفش نایک خریده بود و من تنها خاطره‌ی بدی که از پدرم یاد داشتم، کشیده‌اش به خاطر سیگاری شدنم بود. او هر هفته برای مادر غریبش توی بحرین ده‌هزار تومان ایرانسل یک کله، سرپا حرف می‌زد و از ایران برایش می‌گفت؛ و من حتی‌المقدور از خانه دوری می‌جستم. ... من کم‌حرف بودم و کم‌حوصله، و او سراسر شور زنده‌گی بود و بالا پریدن‌های شگفت‌زده‌گی، ... پس با این حساب خیلی به هم می‌آمدیم(!)

از دادگاه که برگشت دیگر یک مال باخته‌ی کامل محسوب می‌شد: یک آدم تبعاً خارجی و ادعای ۱۵ میلیون سرمایه‌ای که به اسم شراکت از او دزدیده بودند، و در طرف دیگرش زنکه‌ی صاحب شرکت که ۶ سال توی معروف‌ترین خیابان شهر دفتر داشت. و هر اهل حساب و حقوقی که باشد، (بی هیچ قرابتی با حق و حساب‌گری) همان اول سرش می‌شود که بازنده کیست. و بازنده عباس حسین بود. فرزند سلیم و تبعه‌ی کشور بحرین. به شماره شناسنامه‌ی ... هیچ. تنها با دولا برگ پاسپورت که یک سال بیش‌تر تمدید نشده بود. از دادگاه که برگشت، یک مال باخته‌ی کامل بود، اما یک کلام هم حرف گله‌آمیزی نزد. تنها رسیدهای بی‌خاصیت عربی‌اش را چپاند توی کیف لپ‌تاپش و شال و کلاه کرد بزند بیرون:

- حالا کجا داری میری؟
- شاه چراغ ...
- بذار من آماده شم.

یک شب تمام توی شاه چراغ قدم زد و چرخید. بعد هم بی‌هیچ کلامی، بی‌هیچ گلایه‌ای، یا نه اصلاً بی‌هیچ خاطره‌ای ... یا درد لعنتی دلی، صبح رفت دانش‌گاه. دانش‌گاهی که به قول خودش غیرقانونی درسش را می‌خواند بی احتساب آن یک میلیون‌های قانونی که می‌ریخت به حساب قانونی‌شان.

ترمم که تمام شد رفتم شهرمان. یک بار تعارفش کردم که بیاید، اما فقط تعارف. خیلی رسم مهمان شدن نمی‌دانست. تا به حال درست درمان توی یک خانه‌واده نبود و آن سه چهار باری هم که می‌خواست تشکیلش بدهد به خیال خودش، مورد نوازش اهل خانه قرار گرفت: «پسره‌ی یک لاقبا ... عرب فراری ... بی سر و پا ... پررو ... بی پدر» که این آخری را هرچند که داشت، اما من کلی نصیحتش کرده بودم که دور تعریف ماسبقش خیط بکشد. این که طرف «از دار ودسته‌ی منتظری اول انقلاب بوده و بعد متواری شده و رفته بحرین به بی‌زینس و حالا هم کار مورد علاقه‌اش دیسکو هست و عرق، یا نمایش‌های خصوصی کلپ‌های استریپ». هیچ‌وقت فهمش بیجک نمی‌گرفت. ساده و البته کمی احمقانه می‌گفت: «نمی‌شود که با دروغ رفت توی خانه‌ی مردم»، می‌گفت: «حرمت‌خانه و اهل‌خانه و دل و صاحب‌دل را که نمی‌شود به دروغ چرکین کرد». به‌ش می‌گفتم: «چی چی کرد؟ ... تو باز چهار خط کتاب خواندی جو گرفتت؟ ... اصلاً کی گفته دروغ بگی طرف؟! من می‌گم اصلاً نگو ...»، اما گفت من توی کت‌ش نمی‌رفت. همان اول رو می‌کرد هر چه که بود را. هر بار تنها لباس پلوخوری‌اش را که یک

دست کت شلوار مسخره‌ی شطرنجی بود می پوشید و می رفت خواست‌گاری و همه‌ی بیست و چهار سال نفس کشیدن به زحمتش را می ریخت روی گل‌میز کوتاه بی‌پذیرایی مردمی که به مهمان‌نوازی مشهور بودند. بی مادر یا پدری که آستین‌هاشان کمی تا قسمتی بالا باشد، بی آینده‌ای، ... همه گذشته ... و طبق معمول، جواب گنده‌ی «ته» ای که همان اول از دهان مبارک پدر خواست‌گاری شده کوفته می شد توی سر عباس. اما اصلاً توی این خطاها نبود. فکر می کرد روال همین است. اصلاً همیشه این قدر خوش خیال بود. با خوش خیالی آمده بود ایران، با خوش خیالی همه‌ی آن پانزده میلیون سگ‌دو انباشته‌اش را به آن زنکه داده بود به شراکت. با خوش خیالی رفت دانش‌گاه. با خوش خیالی به دکترهای ایرانی اعتماد کرد و اول هشت جای پایش را جروار جر کرد به بهانه‌ی عمل میخ چه، و بعد هم معده‌اش را سوراخ کرد به حساب برنامه‌ی غذایی، و بعدترش هم کیسه‌اش را خالی کرد به مشاوره‌ی روانی. با خوش خیالی از تک‌توک دخترهای دانش‌کده و دیگرهایی که دورش می‌دید خوشش می‌آمد و با خوش خیالی می‌رفت خواست‌گاری. و بعد هم با خوش خیالی، بعد از جواب‌شدن، از کسی دیگر خوشش می‌آمد. به همین راحتی. آن قدر توی زنده‌گی تنها بود و تنهایی کشیده بود که به خیالش درد هم یک چیزی است مثل تنفس، لازم و همه گیر. ... و با همه‌ی این‌ها پس من حق داشتم که خیلی جدی خیال دعوت کردنش به شهرمان برای دو هفته تعطیلی بین ترمی را نکنم. این آدم به نظرم به خواب‌گاه بیش‌تر می‌آمد تا خانه، که با خوش خیالی ماهی ۸۰ تومان بدهد برای آن یک تکه‌جا و دلش خوش باشد که صاحب «جا» شده است، با سه نفر دیگر و سقفی که خیلی غیرقانونی، یعنی بی‌اذن تحصیل راهش داده است زیرش. ... اما انگار خیلی تعارف سرش نمی‌شد.

بدون هماهنگی، شش روز بعد من راه افتاد آمد شهرستان. دم‌دم‌های سحر، حوالی ساعت ۴، زنگ خانه خورد و وقتی پدر با چشم‌های پف کرده پرسید: «کیه؟» صدایی از پشت افاف، انگار که سال‌ها مال همین خانه باشد گفت: «عباس م. عباس حسینی». و برای اولین بار پدر و مادر و خواهر ۶ ساله‌ام، مرد تنهای شب را که حالا نصف موهای ریخته بود و ریشش با ریش سیدحسن رقابت می‌کرد دیدند. ساعت چهار صبح، با یک کوله‌ی همیشه‌گی و ژاکت گپ قرمز. همه پف کرده ایستاده بودیم ورودی حال و مهمان ناخوانده، یا لااقل جدی‌نه‌خوانده را برانداز می‌کردیم. با پدرم مردانه دست داد، خواهرم را بوسید و به مادرم عرض سلام کرد. بعد همان‌طور لبخند به لب، مثل احمق‌ها ایستاد و ما را تماشا کرد. پدر و مادرم سربرگرداندند طرف من. و من کلافه و هنوز کمی گیج دستش را گرفتم و بردم اتاقم. نماز صبح را خواندیم، سفره صبح را انداختیم و در سکوت آزار دهنده‌ی صبحانه خوردیم. یک روز که گذشت، با پیژامه راه‌راه بابا که به جای شلوارک داده بودیم بهش و شلوار کردی بابا که پای خودش بود و شلوار کشی‌ای که من به‌پادا شتم، یخ جمع شکست. حالا مهمانی‌اش را باور کرده بودیم. همان‌طور که روی مبل نشسته بودیم، بابا پرسید: «خب عباس خان! رشته‌ی مدرسه‌ت چی بود؟ ...».

• الهیات مسیحی.

پدرم تخمه پرید توی گلولی‌ش. عباس اما راحت سیبش را گاز می‌زد. اضافه کرد: «تنها رشته‌ای بود که شهریه نمی‌خواست ...».

صبح روز بعد با هم رفتیم تپه. تپه‌ی شهدای گم‌نام. قدم‌قدم زنان رفتیم. شهر که مثل همیشه ساکت بود. هوا هم نه‌مثل همیشه ابری. دو دور، دور مقبره‌ها گشتیم و حمد و سوره‌ای، و بعد گوشه‌ی بلندای تپه نشستیم روی خاک به تماشای شهر. از آن جا چند تا زمین گندم کاشته معلوم بود، گرد شهر را گرفته، و بلوار نه‌چندان طولانی‌ای که منتهی می‌شد به میدان خوش‌آمد شهر. خلاف شیراز، این‌جا عباس بدجوری کم‌حرف شده بود. ناراحت نشان نمی‌داد، اما کلامی هم نمی‌زد. از بالا پایین پریدن‌هاش کم شده بود. با گوشه‌ی آرنج‌م زدم به پهلویش و گفتم: «یه سؤال ازت بپرسم، خداییش بی‌تعارف جواب می‌دی؟». نگاه کرد و گفت: «بی‌تعارف؟!»، خنده‌ام گرفت. او بی‌تعارف، این همه راه را بلند شده بود و آمده بود این‌جا و من از او می‌پرسیدم «بی‌تعارف». گفتم: «چی شد که اومدی ایران؟ ... مگه نمی‌گی که بحرین با همه‌ی سختی‌هایی که داشت، حداقل یک کار پدرمادرار به تو داده بود؟ ... پس چرا ...؟». لبخندی زد، کمی جابه‌جا شد، بعد گفت: «راستی یادم رفت بهت بگم پدرم، مادرم رو فرستاده آمریکا. ... نیویورک ... خودش هم قراره بقیه‌ی کارهای فروش خونه و انتقالش رو بکنه و بعد بره ... گرین کارت گرفتن. ... چشم‌هاش را باریک کرد و ادامه داد: «البته نه برای من ...»، گفتم: «پس چی کار می‌کنی؟». گفت:

«فعلاً که ویزای مهمان برام گرفتن. قراره دو ماه برم اونجا، تا مادرم تنهاست ... بعد هم می‌رم بحرین پیش عموم.» با تعجب پرسیدم: «بر نمی‌گردی ایران؟». گفت: «نه ... مهلتِ پاسپورتم تموم شده ... تمدیدش هم نکردند برام ... شناسنامه‌ی ایرانی هم که ندارم ...» پرسیدم: «دانش گاهت پس چی میشه؟». گفت: «بازرس که اومده بود، گفت که جلویِ تحصیلِ گرفته بشه ... گفت غیرقانونیه تحصیل کسی که پاسپورتِ تحصیل نداشته باشه ...» گفتم: «پولت ...؟»، گفت: «اون اما قانونیه ... دانش‌گاه پولش رو گرفته ...». سرم را انداختم پایین.

از پدرم که خداحافظی می‌کرد، اول محکم باهاش دست داد، بعد سفت بغلش کرد. تعجب کردم، پدرم هم. توی گوشم گفت: «ندار آغوش یک هم‌چو پدری خالی بمونه ...». از مادر و خواهرم که خداحافظی کرد، رساندمش ترمینال. بابا اصرار کرد که برای مشایعت بیاید، اما گفتم می‌خواهم تنها ببرمش. پای اتوبوس، برای آخر بار ازش پرسیدم: «چرا آمدی ایران؟ ...». سرش را انداخت پایین و گفت: «توی تلویزیون دیده بودم‌تان. امام خمینی را دیده بودم، دوستش داشتیم. ... فکر می‌کردم مناره‌هاتان خیلی بلند باشد، آن قدر که اذانش یک محله را بردارد ...». و رفت. همین.